

مجموعه
ادب جوان

برگزیده
و شرح

سیاست نامه

خواجہ نظام الملک

به کوشش حجت الله اصیل



مجموعهٔ "ادب جوان" شامل برگزیده و شرح متون نظم و نثر از رودکی تا عصر حاضر است که برای نوجوانان و جوانان و تمام دوستداران ادب فارسی، که به علت دشواری متون از لذت بهره‌مندی از آنها محروم مانده‌اند، تدوین شده است. در هر یک از کتابها نخست لغات و مفردات معنی شده و شرح ابیات یا عبارات منشور با زبانی ساده و روشن بیان گردیده و در پایان نیز فهرست راهنمایی آمده که خواننده یا جوینده را به توضیحات داخل متن راهنمایی می‌کند.



قیمت : ۱۱۰۰ تومان



برگزیده وشرح سیاست نامه

خواجہ نظام الملک

به کوشش حجت الله اصیل



۲۱۸۲

برگزیده و شرح سیاست نامه

خواجه نظام الملک

مجموعه ادب جوان

مجموعه ادب جوان

دبیر مجموعه: بهاء الدین خرمشاهی

برگزیده و شرح سیاست‌نامه

خواجه نظام‌الملک

به کوشش

حجت‌الله اصیل



تهران ۱۳۸۰

نظام الملک، حسن بن علی، ۴۰۸ - ۴۸۵ ق.

[سیاستنامه. برگزیده]

برگزیده و شرح سیاستنامه / به کوشش حجت الله اصیل. - تهران: نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۸۰.

سی و چهار، ۱۳۴ ص. - (مجموعه ادب و جوان)

ISBN 964-6138-68-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

کتابنامه.

۱. کشورداری -- متون قدیمی تا قرن ۲، ۱۴. پادشاهی. ۳. نشر فارسی -- قرن ۵ ق.
الف. اصیل، حجت الله، ۱۳۱۶ - ، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: سیاستنامه.
برگزیده.

۹۰۱۲ س ۶ ن / JC۴۹

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

۳۲۰/۱

۷۸-۱۹۶۲۵ م



فرزان

برگزیده و شرح سیاستنامه

خواجه نظام الملک

به کوشش: حجت الله اصیل

مجموعه ادب جوان

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ تیراژ: ۱۶۵۰

حروفچینی: نوشتار؛ لیتوگرافی: کیمیا

چاپ: حیدری، صحافی: کیمیا

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان کریم خان، خیابان شهید حسینی (مدیری)، شماره ۱۶، تهران ۱۵۸۵۶

تلفن: ۴-۸۳۱۰۲۵۳؛ فاکس: ۸۳۱۰۲۵۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

شابک: ۹۶۴-۶۱۳۸-۶۸-۳ ISBN: 964-6138-68-3

فهرست مطالب

هفت	پیشگفتار
یازده	خواجه نظام الملک و سیاست نامه
	۱. دستور بزرگ
بیست	۲. نامه سترگ
۱	۱ اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم
۷	۲ اندر مظالم نشستن پادشاه و سیرت نیکو ورزیدن
۲۱	۳ اندر احوال عمال و بر رسیدن پیوسته از حال ایشان و وزرا
۳۵	۴ اندر مقطعان و بر رسیدن از احوال تا با رعایا چون می روند
۵۱	۵ اندر بر رسیدن از عامل و قاضی و شحنة و رئیس و شرط سیاست
۶۷	۶ اندر صاحبخبران و منهیان و تدبیر کارهای مملکت کردن
۸۱	۷ اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت
۱۰۱	۸ اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته
۱۰۵	۹ حکایت یوسف و کرسف
۱۰۹	۱۰ اندر خروج خُرّمه دینان
۱۱۷	۱۱ اندر جواب دادن و گزاردن شغل های متظلمان و انصاف ایشان بدادن
۱۲۱	کتابنامه
۱۲۳	واژه نامه

پیشگفتار

این کتاب مختصر، برگزیده‌ای است از کتاب سیاست‌نامه نوشته خواجه ابوعلی حسن نظام الملک، که نشر فرزاد آن را در زنجیره کتابهای «ادب جوان» منتشر می‌کند. در فراهم آوردن آن، از روش شناخته شده کسانیکه پیش از این برگزیده‌ای از سیاست‌نامه فراهم آورده‌اند، عدول شده، یعنی به آوردن حکایت‌های منفرد به خاطر مایه ادبی یا شیرینی مطلب بسنده نشده بلکه از میان فصل‌های پنجاه‌گانه کتاب، یازده فصل برگزیده شده است؛ نخست، مقدمه هر فصل که دستورهای کلی نظام‌الملک درباره سیاست و اجتماع و آیین کشورداری است آمده، آنگاه حکایتی گزین در پی آن مقدمه آورده شده است.

این روش، سبب می‌شود که خواننده رابطه مطالب اصلی هر فصل را که در مقدمه به ایجاز تمام گفته شده با حکایتی که نویسنده برای درک آن مطالب آورده دریابد و به اندیشه بنیادین نظام‌الملک و به مقصود وی از آوردن هر حکایت پی ببرد و ذهن او به جنبه‌های ادبی صرف یا مطالب سرگرم‌کننده تنها معطوف نگردد، هرچند جنبه‌های ادبی و زیبایی سخن و گیرایی حکایت‌ها نیز در نظر بوده است (تنها حکایت یوسف و کرسف بی مقدمه فصل مربوط به آن آورده شده است).

در پایان هر فصل واژه‌ها و ترکیب‌های دشوار معنی و عبارت‌ها و

جمله‌های پیچیده شرح داده شده تا خواننده نیازمند مراجعه مکرر به فرهنگ لغت نباشد.

به هنگام خواندن کتاب، باید چند نکته را در نظر گرفت:

۱. واژه‌ها و ترکیبهای دشوار و جمله‌های پیچیده هر فصل، در زیر همان فصل شماره‌گذاری و معنی شده است.

۲. هر واژه یک بار یعنی نخستین باری که در فصلی آمده معنی شده و در فصلهای بعدی با نشانه ← به واژه نامه پایان کتاب باز برد داده شده است.

۳. در پایان کتاب، واژه‌نامه‌ای آورده شده که شامل همه واژه‌هایی است که در فصل‌های یازده گانه معنی شده است. در برابر هر واژه، شماره فصل و شماره واژه با نشانه / از هم جدا شده است. شماره سمت راست نشانه / از آن فصل و شماره سمت چپ آن، از آن واژه است.

خواننده برای یافتن هر واژه یا ترکیب، نخست به آن واژه یا ترکیب در زیر فصلی که می‌خواند مراجعه می‌کند و چنانچه آن واژه یا ترکیب با نشانه ← به واژه‌نامه بازبرد داده شده بود، آن را در واژه‌نامه پایان کتاب که بر حسب حروف الفبا مرتب شده یافته از روی شماره فصل و شماره واژه یا ترکیب، به صفحه مورد نظر مراجعه خواهد کرد. برای نمونه، در فصل هفتم، در ردیف واژگان نوشته شده «۳۱. ارتفاع: ← واژه‌نامه». خواننده نخست در واژه‌نامه پایان کتاب واژه «ارتفاع» را در ستون الف پیدا می‌کند و می‌بیند که در برابر آن نوشته شده «ارتفاع ۷/۳» و مفهوم آن چنین است که این واژه، نخستین بار در فصل ۳ ظاهر و در ردیف ۷ واژه‌های همان فصل معنی شده است. بنابراین خواننده با دیدن فصل ۳ و واژه شماره ۷ در می‌یابد که نوشته شده «۷. ارتفاع: جمع آوری محصول، برداشت محصول». از آنجا که خوانندگان این کتاب نوجوانانند، برخی از مطالب که در متن اصلی بی‌پرده و بی‌پروایانه گفته شده است تعدیل شد تا اثر اخلاقی زیان‌آوری بر خواننده جوان نگذارد. این تعدیل‌ها ناچیز است و به داستان

بهرام گور و معتصم (صفحه ۵ و ۲۳ و ۵۸ و ۶۹) مربوط است. دستکاریها به اصل و جوهر مطلب آسیبی نرسانیده است.

این برگزیده بر پایه کتاب سیرالملوک (سیاست نامه) به اهتمام هیوبرت دارک فراهم شده و هر جا که در متن ابهامی دیده شده به سیاست نامه، به تصحیح شادروان عباس اقبال آشتیانی و سیاست نامه به کوشش آقای دکتر جعفر شعار نیز مراجعه شده است. نشانه‌های کتابشناسی آنها در جزو فهرست منابع متن آورده شده است.

از رفیق شفیقم شاعر و پژوهنده ارجمند، آقای ولی الله درودیان به خاطر بازخوانی نمونه چاپی کتاب و از دانشور گرامی آقای بهاء الدین خرمشاهی به خاطر ویرایش آن سپاسگزارم. شک نیست که پاسخگوی کاستیها و نارساییها کوشنده است و بس.

حجت الله اصیل

خواجه نظام الملک و سیاست نامه

۱. دستور بزرگ

در تاریخ پرفراز و نشیب ایران وزیرانی بزرگ پدید آمده‌اند که در کار سیاست و جهانداری، نمونه خردمندی و فرزاندگی بوده و آن مایه کفایت و شایستگی داشته‌اند که خداوندگاران خویش یعنی پادشاهان را به زیر نفوذ و سیطره خود آورده‌اند و اگرچه مقام رسمی آنان فروتر از شاهان بوده، گرداننده راستین کشور، آنان بوده‌اند. این وزیران، بر بحرانها پیروز گشته در کار فرهنگ و سیاست و دانش و اقتصاد و آبادانی خدتمهای شایان کرده‌اند و در تاریخ به بزرگی و سرافرازی نامبردار گشته‌اند. یحیی پسر خالد برمکی، وزیر بزرگ هارون الرشید، فضل پسر سهل وزیر مأمون عباسی، ابوالفضل محمد بلعمی و پسرش ابوعلی بلعمی وزیران عصر سامانیان، صاحب بن عباد وزیر دیلمیان، عمیدالملک کُندری وزیر طغرل والبارسلان سلجوقی، رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر دانشمند روزگار فرمانروایی مغولان، میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی وزیر خردمند و با تدبیر عباس میرزا نایب‌السلطنه و محمدشاه قاجار، میرزا تقی خان امیرکبیر وزیر ناصرالدین شاه قاجار و دکتر محمد مصدق، قهرمان مبارزات ضد استعماری و ملی‌شدن صنعت نفت از جمله این وزیرانند و اگر در نظام استبدادی که کشتن و برکنارکردن مردان سیاسی بزرگ و برباد دادن

دستاوردهایشان کاری عادی و یک شبه بوده، ماندگاری در مسند قدرت و رسیدن به هدف را معیار بدانیم، خواجه نظام‌الملک بزرگترین آنان است.

خواجه ابوعلی حسن ملقب به نظام‌الملک، پسر ابوالحسن علی پسر اسحاق از دهقان‌زادگان خراسان بود. دهقانان، زمین‌دارانی متوسط بودند که از روزگار ساسانیان تا چند سده در دوران اسلامی پاییده و موقعیت سیاسی و اجتماعی خود را کمابیش نگاه داشته بودند. آنان نگاهبان سنت و فرهنگ ایرانی بودند^[۱]، فرزندان‌شان بیشتر، پی کار دانش و فرهنگ می‌گرفتند و در هنر و دانش و سیاست پایگاه والا می‌یافتند. خاندان نظام‌الملک که از این طبقه بودند، نخست در بیهق (سبزوار کنونی) می‌زیستند، ابوالحسن علی پدر او که از فرهیختگان طبقه دهقان بود، در خدمت ابوالفضل سوری بن المعتز حاکم برگماشته سلطان محمود غزنوی در خراسان درآمد. سپس کارگزار طوس شد و در آنجا بود که سه پسر او از جمله ابوعلی حسن «نظام‌الملک» که مهمترین آنها بود زاده شدند.

خواجه نظام‌الملک به سال ۴۰۸ ق در رادکان طوس زاده شد. فراگیری دانش را در طوس آغازید و آن را در شهرهای دیگر خراسان چون مرو و نیشابور ادامه داد و فقه و عربی و حدیث و ادبیات آموخت و در بیست سالگی دانشمندی فرزانه و دبیری شایسته شد. وی آنگاه به دستگاه علی بن شاذان عمید^[۲] بلخ درآمد و پس از آمدن سلجوقیان به خراسان به دستگاه چغری بیک حاکم تازه خراسان که برادر طغرل سلجوقی بود، راه یافت. آنگاه دبیر پسرش آلپ‌ارسلان شد و سرانجام وزیر او گشت.

طغرل بیک به سال ۴۵۵ ق در شهر ری درگذشت و پس از مرگ او میان اعضای خاندانش بر سر جانشینی اختلاف افتاد. در این کشاکش روشن بود که نظام‌الملک جانب خداوندگار خود آلپ‌ارسلان را می‌گیرد. آلپ‌ارسلان و نظام‌الملک سپاهی آراستند و شتابان از خراسان به ری آمدند. میان آلپ‌ارسلان و پسر عموی پدرش قتلش نبردی روی داد که به پیروزی آلپ‌ارسلان انجامید و در این پیروزی، نظام‌الملک که خود جامه

رزم پوشید و لشکر آراست و در نبرد شرکت کرد نقش مؤثر داشت. با بالا گرفتن قدرت آلپارسلان، وزیر او نظام‌الملک نیز مقام و شوکتی والاتر می‌یافت. اما او رقیبی قدرتمند داشت به نام ابونصر عمیدالملک کندی که وزیر طغرل بود و در کشاکش جانشینی طغرل او نیز جانب آلپارسلان را گرفته و اینک وزیر او گشته بود.

او مردی دبیر و با فضل و سیاست و حشمت بود و می‌توانست راه پیشرفت را بر نظام‌الملک ببندد. میان او و نظام‌الملک افزون بر رقابت بر سر قدرت، اختلاف مذهبی نیز بود؛ نظام‌الملک در فقه پیرو شافعی^[۳] و در کلام پیرو اشعری^[۴] بود و عمیدالملک، حنفی^[۵] متعصبی بود که بر پیروان مذاهب دیگر از جمله بر پیروان شافعی و اشعری سخت می‌گرفت. در این کشاکش سیاسی و مذهبی، نظام‌الملک پیروز گشت. او آلپارسلان را به رقیب خود عمیدالملک کندی بدین ساخت. شاه فرمان داد او را دستگیر کردند و سال بعد در مرورود کشتندش^[۶] بدینسان خواجه نظام‌الملک در وزارت یک‌ه‌تاز شد و آلپارسلان نیز که به وی اعتمادی تمام داشت اداره کشور را به او وا گذاشت.

در دوران ده ساله پادشاهی آلپارسلان، خواجه نظام‌الملک در پیشبرد کارها که به برقراری امنیت و ثبات داخلی، گسترش عدالت و آموزش و گسترش مرزهای ایران و بسط نفوذ دولت سلجوقی در فراسوی مرزهای کشور انجامید، نقش مؤثر داشت. از چشمگیرترین کارهای او ساختن مدارس نظامیه در شهرهای گوناگون بود که شرح آن خواهد آمد. دیگر آنکه نیروی ترکمانان را که در به قدرت رسیدن سلجوقیان سهیم بودند و اینک دست از غارتگری و آشوب بر نمی‌داشتند در جنگهای برون مرزی به کار گرفت تا آرامش و آسایش مردم ایران مختل نگردد. او نقشه جنگ با گرجستان و ارمنستان را کشید و آن سرزمینها را مطیع ایران کرد. همچنین در گریه‌های میان ایران و روم در نبردی قطعی به پیروزی آلپارسلان انجامید و آن دولت خراج‌گزار ایران شد.^[۷]

الپارسلان در ۴۶۵ ق در لشکرکشی به ماوراءالنهر به دست یوسف کوتوال دژ برزم زخم برداشت و پس از چند روز مرد، اما پیش از مردن پسر خود ملکشاه را جانشین خود کرد و او را به خواجه نظامالملک سپرد، جانشینی ملکشاه نیز مدعیانی پیدا کرد و خواجه برای سرکوبی مدعیان ارتش دویست هزار نفری را که الپارسلان در یک ماه از رود جیحون گذرانده بود، سه روزه به این سوی جیحون آورد و با شتاب به ری رسید. در جنگی که میان ری و همدان روی داد، سپاه ملکشاه پیروز گشت و عموی او، قاورد که مدعی جانشینی الپارسلان بود دستگیر و به صوابدید نظامالملک زهر خورانه شد. شاه جوان که در پادشاهی یک‌هفته تاز و بی‌رقیب گشته بود، خود به عشرت و شکار روی آورد و گرداندن کشور پهناور خود را به خواجه وا گذاشت. این کاری منطقی بود، زیرا سلاجقیان جنگجویانی دلیر و جهانگیرانی چالاک بودند، اما در جهانداری تجربه‌ای نداشتند، زیرا جهانداری غیر از جهانگیری است و نیازمند آگاهی از کار سیاست و دیوان و ورزیدگی در آن است و دانستن راه و رسم‌ها و کارهای نازک و ظریفی را ایجاب می‌کند که در جوامعی که سازمان اداری و سیاسی کهن داشته‌اند رشد می‌کند و ایرانیان که از روزگاران کهن دستگاه دیوانی و سازمان سیاسی پیچیده، و با معیارهای آن زمان، پیشرفته‌ای پدید آورده بودند، در هر دوره‌ای که بیابانگردان به ایران هجوم می‌آوردند و قدرت را قبضه می‌کردند، خود گرداننده کشور می‌شدند و مهاجمان به علت نیاز به آیین‌ها و سازمان سیاسی به آنان روی می‌آوردند و کم‌کم خوی بیابانگردی را کنار می‌نهادند و آیین تمدن را می‌پذیرفتند و خود با فرهنگ ایرانی دمساز می‌شدند. نمونه روشن چنین نیازی سخن سلیمان بن عبدالملک خلیفه اموی است که گفته بود: «در عجبم از ایرانیان که هزار سال سلطنت کردند و یک ساعت به ما نیازمند نشدند و ما یکصد سال حکومت کردیم در حالی که یک ساعت از آنان بی‌نیاز نبودیم.» [۸]

باری نظامالملک، کشوری پهناور را که روز به روز گسترده‌تر می‌شد، به تدبیر و شایستگی تمام اداره می‌کرد. این کشور پهناور که پایتخت آن

اصفهان بود، از سوی خاور به چین رسیده بود و از سوی باختر به دریای مدیترانه و خواجه نظام الملک که فرمانروای راستین چین سرزمینی بود، چنان جاه و جلال و شوکتی یافت که نه تنها پادشاهان سلجوقی دستورهای او و تصرفاتش را در کشورداری می پذیرفتند که پادشاهان سرزمینهای همسایه فرمانش را به کار می بستند. «غالباً خلفای عباسی از اراده او سر نمی پیچیدند، شاهان روم و غزنه در سایه حمایت او می زیستند، سلطان عرب در رکاب او پیاده رفت و سم اسب او را بوسید. ملوک اطراف نامه های او را بر سر و چشم می گذاشتند و پوشیدن خلعت او را تشریف می دانستند.»^[۹] او تنها کسی بود که از خلیفه عباسی لقب رضی امیرالمؤمنین گرفت و تا آن روز هیچ وزیری لقبی که به عنوان «امیرالمؤمنین» اضافه شود نگرفته بود.^[۱۰] ویرا بدان سبب که وزارت دو پادشاه (الپ ارسلان و ملکشاه) را داشت «تاج الحضرتین» می نامیدند.^[۱۱]

وی با تدبیر سیاسی و نظامی خویش حدود کشور ایران را به جایی رسانید که خود می دانست مایه رشک و شگفتی دیگران است. از این روی، چون سفیر امپراتور روم برای پرداخت خراج سالانه به دربار ملکشاه آمد، او را در رکاب شاه از اصفهان به کاشغر در حدود چین برد تا پهناوری کشور را ببیند و اجرت کشتیبانانی را که سپاه ملکشاه را از رود جیحون گذرانده بودند به انطاکیه در آسیای صغیر حواله کرد تا بدانند که قلمرو پادشاهی ملکشاه چه مایه گسترده است.^[۱۲]

نظام الملک دوازده پسر داشت که هریک را به اداره ولایتی گماشته بود. دختران خود را به امیران و مردان سیاسی پرنفوذ به شوی داده بود و غلامان و گماشتگان بسیار داشت که پشتوانه قدرت عظیم او بودند. او تنها مرد قلم و سیاست نبود، مرد شمشیر و نبرد نیز بود؛ در جنگها خود و پسرانش و غلامانش جامه رزم می پوشیدند و بر صف دشمن می تاختند و پیروز بیرون می آمدند. او در اداره کشور نیز با قدرت و خردمندانه رفتار

می‌کرد، و در بکار بستن آیین دادگری دقیق و سختگیر بود و حتی بر خویشان و بستگان شاه که خطا می‌کردند نمی‌بخشود و آنان را بی‌هیچ گذشت و چشم‌پوشی مجازات می‌کرد. [۱۳]

یکی از کارهای بزرگ نظام‌الملک، ساختن مدارس نظامیه بود. این مدرسه‌ها را در دوازده شهر بنا کرد که مشهورترینشان نظامیه بغداد و نظامیه نیشابور بود. نظامیه‌ها مدارس شبانه‌روزی بودند که در آنها هزینه زندگی و مقرری و مسکن استادان و به احتمال دانشجویان داده می‌شد. [۱۴] و از سراسر سرزمینهای اسلامی استادان بزرگ و مشهوری برای درس دادن به نظامیه‌ها می‌رفتند. چنانکه امام‌الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن عبدالله جوینی، عالم بزرگ عصر و استاد غزالی، استاد نظامیه نیشابور بود و ابوحامد امام محمد غزالی بزرگترین دانشمند مسلمان مدتی در نظامیه بغداد تدریس می‌کرد. ساختن مدارس نظامیه نشان می‌دهد که کشور در آن روزگار، در رفاه و ثروت کافی به سر می‌برده، زیرا پیشرفت دانش و فرهنگ در صلح و آسایش میسر است. جنگ و آشوب و فقر دشمنان ابدی دانش و فرهنگند. اما درهای مدارس نظامیه تنها به روی پیروان مذهب شافعی باز بود. زیرا نظام‌الملک شافعی بود و در اعتقادات مذهبی خویش سخت تعصب می‌ورزید. البته هرکس در اعتقادات خود تعصب دارد، اما تعصب چون از حد بگذرد، دیده حقیقت بین انسان را می‌بندد و موجب سختگیری نابخشودنی می‌شود. به گفته مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، «سختگیری و تعصب خامی است». خواننده سیاست‌نامه در فصلهای بسیاری از این کتاب، تعصب سخت و بی‌گذشتی و تهمت زنی خواجه را به روشنی می‌بیند؛ تهمت‌هایی که وی به شیعیان بویژه به باطنیان می‌زند، نسبت‌های ناروایی که به دیلمیان و پادشاهان بسویوی می‌دهد و مطالب شگفتی‌آور و گاهی افسانه‌ای که درباره مزدک و بابک و پیروان بابک می‌آورد و همدست و همفکر خواندن شیعیان و خرمدینان و دلبستگی او به محمود غزنوی شیعه آزار متعصب و ستایشش از اسماعیل

سامانی و نکوهش پادشاهان صفاری و هوادارانش از خلفای عباسی، همه نشانه تعصب ژرفی است که از مردی فرزانه چون نظام‌الملک بعید می‌نماید. وی تنها بر شیعیان سخت نمی‌گرفت، پیروان مذاهب اهل سنت نیز، جز پیروان امام شافعی، مشمول تعصب‌ورزی و سختگیری او بودند. از این روی، درهای مدارس نظامیه تنها به روی شافعیان گشوده بود. گویند ملک‌شاه در اصفهان مدرسه‌ای ساخت. از او پرسیدند پیروان کدام مذهب در آن درس بخوانند؟ شاه گفت: اگرچه من حنفی‌مذهبیم، اما این کار خیر را برای خدای تعالی کرده‌ام. بنویسید که پیروان هردو امام (امام شافعی و امام حنفی) از آن برخوردار گردند. چون خواستند نام ابوحنیفه را پیش از نام شافعی بنویسند، خواجه نظام‌الملک رضا نداد. شاه نیز به احترام وزیر دخالتی نکرد. سرانجام قرار شد که بنویسند آن را بر پیروان دو امام، امامی الاثمه صدری الاسلام وقف کرد،^[۱۵] و بدین‌سان نام هیچ‌یک از دو امام را نبردند. نظام‌الملک بیش از هر طایفه‌ای با باطنیان دشمن بود و چند فصل پایانی سیاست‌نامه را برای نکوهش رفتار و اعتقادات آنها نوشت. باطنیان گروهی شیعه بودند که پس از امام جعفر صادق «ع»، به امامت فرزندش اسماعیل و محمد فرزند اسماعیل معتقد بودند و با خلفای عباسی پیکار می‌کردند، و سرانجام در شمال آفریقا نفوذی یافتند و خلافت فاطمیان را در مصر برپا کردند. به روزگار سلجوقیان شاخه‌ای از آنان به نام نزاریه به رهبری حسن صباح در قلعه الموت استقرار یافته در قلمرو فرمانروایی ملک‌شاه به کوششی سخت برخاسته بودند و نظام‌الملک یک بار برای سرکوب آنان لشکری فرستاده بود.^[۱۶] و این کار دشمنی حسن صباح را در حق خواجه برانگیخت. شاید دشمنی خواجه با فاطمیان علت سیاسی نیز داشته، زیرا وی هر پدیده‌ای را که بر آشوبنده نظم و آرامش کشور بود، برنمی‌تافت و آن را موجب پریشانی اوضاع کشوری می‌دانست که خود در راه بزرگی آن رنج بسیار برده بود.

خواجه به سال ۴۶۷ ق هشت تن از منجمان نام‌آور را که حکیم عمر

خیام نیشابوری از جمله آنان بود برگزید و از آنان خواست که سال را تعدیل کنند، یعنی نوروز را در اول فصل بهار و هنگام تحویل خورشید به برج حمل قرار دهند و محاسبه ماه و سال را چنان ترتیب دهند که این وضع برجا بماند.^[۱۷] و این گروه سال را تعدیل کردند و تقویمی پدید آوردند که به نام جلال الدین سلطان ملکشاه تقویم جلالی نام گرفت و این همان تقویم خورشیدی است که اکنون در ایران روایی دارد و در دقت کم نظیر است.

خواجه نظام الملک چون همه سیاستمداران بزرگ، مخالفان و دشمنانی داشت. پایگاه بلند وی، در دستگاه دو پادشاه بزرگ سلجوقی، رشک قدر تجویانی را که به مقام او چشم طمع دوخته بودند بر می‌انگیخت. دشمنانش می‌کوشیدند او را از چشم شاه بیندازند و برای این کار از عیب همه نظام‌های خودکامه بهره می‌بردند؛ به شاه تلقین می‌کردند که خواجه کارهای مهم را میان فرزندان و خویشاوندان و هواداران خود تقسیم کرده و با خیل غلامان و چاکرانش برای پادشاه خطری بزرگ است. سبب نابودی خاندان برمکیان، ترس هارون الرشید از قدرت روزافزون و شایستگی بی‌چون و چرای مردان بزرگی بود که از آن خاندان برخاستند و مردانی بزرگ چون میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی و میرزاتقی‌خان امیرکبیر نیز قربانی قدرت و شایستگی خود شدند، زیرا مخالفانشان قدرت و شایستگی آنان را برای شاهان خطرناک جلوه می‌دادند و در دل آنان هراس می‌افکندند تا ناگزیر به کشتنشان کمر بندند.

باری گویند بر سر جانشینی ملکشاه میان خواجه و ترکان خاتون و زن شاه اختلاف افتاد. ترکان خاتون می‌خواست که فرزند او محمود جانشین پادشاه باشد، اما نظام الملک از جانشینی برکیارق پس بزرگتر شاه که از زن دیگر ملکشاه به نام زبیده خاتون بود جانبداری می‌کرد. این موضوع سبب دشمنی ترکان خاتون با خواجه شد و طبعاً مخالفان خواجه به گرد آن زن حلقه زدند. ترکان خاتون در صدد برآمد که تاج الملک قمی را که فردی شایسته و برکشیده خود خواجه نظام الملک بود به وزارت برساند

تاج‌الملک نیز به پشت‌گرمی زن شاه از خواجه در شاه بدگویی می‌کرد و شاه که قدرت پادشاهی را در برابر شکوه و تدبیر وزیر خود ناچیز می‌دید، برای برکنار کردن او بهانه می‌جست. یکی از پسران خواجه به نام شمس‌الملک عثمان این بهانه را به دست او داد. وی به شهنشاه مرو که از بندگان خاص ملک‌شاه بود، توهینی سخت روا داشت و او به شاه شکایت برد. شاه که مدتی بود، دل با وزیر بد کرده بود، به وی پیغام داد که «اگر در ملک با من شریکی، آن حکم دیگر است و اگر تابع منی، چرا حد خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش را تأدیب نمی‌کنی که بر جهان مسلط شده‌اند، تا حدی که حرمت بندگان ما نگاه نمی‌دارند. اگر می‌خواهی بفرمایم تا دوات از پیش تو بگیرند.» دوات نشانه وزارت بود و برگرفتن آن نشانه برکنار کردن از وزارت. خواجه از این پیغام آزرده خاطر شد. گفت: «با سلطان بگویند که تو نمی‌دانی که من در ملک شریک توام و تو به این مرتبه به تدبیر من رسیده‌ای ... دولت آن تاج بر این «دوات» بسته است. هرگاه این دوات برداری، آن تاج بردارند.»^[۱۸] چون این پیغام به ملک‌شاه رسید او را برکنار نکرد، اما در عمل از قدرت وی کاست. شاه در ۴۸۵ق راهی بغداد شد و خواجه نیز چند روز پس از شاه اصفهان را به قصد بغداد ترک گفت، اما در نزدیکی کرمانشاهان، مردی به نام ابوطالب‌ارانی در جامعه درویشی چنین وانمود که نامه‌ای دارد و به خواجه نزدیک شد و او را به زخم کارد کشت. آن مرد گویا از فداییان اسماعیلی بود و مورخان نوشته‌اند که این نخستین جنایت اسماعیلیان در ایران بود.^[۱۸] مردم دربارهٔ قتل نظام‌الملک همراهی نبودند؛ برخی می‌گفتند که خواجه را به دستور ملک‌شاه کشته‌اند و برخی نیز دست تاج‌الملک را در کار می‌دانستند. حقیقت هر چه بود، شکوه و قدرت سلجوقیان به تدبیر نظام‌الملک بسته بود. چون او کشته شد، کار آن دودمان نیز تباه شد و روز به روز به سستی گرایید تا سرانجام ملک به دیگران دادند و رفتند.

زندگانی ملک‌شاه، پس از خواجه دیری نپایید و یک ماه پس از کشته شدن خواجه، او نیز در بغداد در گذشت و با مردن او بی‌درنگ کشاکش بر

سر قدرت میان فرزندان‌ش آغاز شد. امیرمعزی درباره این دو رویداد گفته است:

رفت در یک مه به فردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پسی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی بسین و عجز سلطانی نگر [۲۰]

۲. نامه سترگ

به روزگار فرمانروایی پادشاهان ساسانی، در ایران کتابهایی به زبان پهلوی (فارسی میانه) نوشته شد که درونمایه آنها آیین جهاننداری بود. بسیاری از آن کتابها در سده‌های نخستین تمدن اسلامی به عربی ترجمه شد و بسیاری از نویسندگان به پیروی از آنها کتابهایی نوشتند یا برخی از آنها را با مطالب دیگر درآمیختند و با نامی دیگر در دسترس خوانندگان نهادند. این گونه کتابها که ریشه و سرچشمه ایرانی داشتند در ادبیات عرب و تمدن اسلامی عنوان «ادب» [۲۱] یافتند. از آنها برخی تا روزگار ما پاییدند، از برخی‌شان جز نامی نماند و بسیاری شان باگذشت روزگار نابود شدند و حتی نامی از آنها نماند. از جمله کتابهایی که از آن روزگار می‌شناسیم اینهاست: ۱. کارنامک در شرح زندگانی اردشیر بابکان ۲. نامه تنسر در توجیه کارهای اردشیر ۳. عهود و وصایای اردشیر ۴. آیین نامک در فن جنگ و شناخت ابزارهای جنگی ۵. خدای نامک در تاریخ شاهان ایران ۶. کلیل و دمنه که اصل آن هندی است و در روزگار خسرو اول انوشیروان به پهلوی ترجمه شد و در دوره اسلامی به دست عبدالله بن مقفع به عربی ترجمه شد و نصرالله منشی در سده ششم آن را به فارسی برگرداند.

در زبان فارسی نیز به پیروی از این سنت ایران باستان، کتابهایی نوشته شد که موضوع آنها آیین جهاننداری بود و با توجه به درونمایه نسبتاً یکسان آنها، می‌توان به آنها عنوان کلی «آداب الملوک» داد. در جهان غرب این

گونه کتابها را «آینه شهریاران» نامیده‌اند.^[۲۲] این کتابها برای آموزش پادشاهان و شاهزادگان نوشته می‌شدند و نویسندگانشان مردانی کارآزموده و دانشمند بودند که در میدان زندگی تجربه آموخته بودند و حاصل دانش و تجربه خود را با نوشتن کتابی در دسترس پادشاه یا فرمانروا می‌نهادند. موضوع این کتابها عبارت بود از جنگ، صلح، گماشتن وزیران و فرماندهان و کارگزاران، فرستادن و پذیرفتن سفیر، قضاوت، استفاده از جاسوسان و خبرچینان، باردادن، شناخت و کاربرد جنگ‌ابزارها، اداره شبستان، آموزش و پرورش شاهزادگان، گزینش و پرورش غلامان و چاکران، پرورش اسبان و بسیاری از موضوعهای دیگر.

در این کتابها به پیروی از سنت و اندیشه ایرانیان باستان، محور بحث شاه آرمانی بود که صفتهایی چون خردمندی، دلیری، میانه‌روی، پاکدامنی، گشاده‌دستی و دانش‌دوستی برای وی قایل می‌شدند و می‌کوشیدند با آوردن جستارهای گوناگون و به کمک حکایتها و مثلها کردار و رفتار و سخنان پادشاهان بزرگ ایران، خلفای مسلمان و امیران و فرماندهان برجسته را چون سرمشقی فراروی فرمانروای روزگار خویش نهند و او را به سوی کاربرد خردمندانه قدرت و به کار بستن آیین دادگری سوق دهند تا قدرت او در خاندانش بپاید و بهزیستی شهروندان و آبادانی کشور تأمین شود.

در آداب‌الملوک‌ها، جستارهای گوناگون به یاری حکایت و مثل برای خواننده ساده شده است. مهم‌ترین آداب‌الملوک‌ها عبارتند از: ۱. قابوسنامه نوشته عنصرالمعالی کیکاووس پسر اسکندر پسر قابوس پسر وشمگیر پسر زیار ۲. سیاست‌نامه نوشته ابوعلی حسن نظام‌الملک ۳. نصیحت‌الملوک نوشته ابوحماد امام محمد غزالی، ۴. اخلاق ناصری (بویژه فصل سیاست ملک و آداب ملوک) نوشته خواجه نصیرالدین طوسی ۵. رساله ساز و پیرایه شاهان پرمایه نوشته افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی، ۶. آداب‌الحرب‌والشجاعه نوشته محمد پسر منصور پسر سعید ملقب به

مبارک شاه و معروف به فخر مدبر، ۷. گلستان سعدی «باب اول در سیرت پادشاهان»، ۸. بوستان سعدی «باب اول در عدل و تدبیر و رأی»

از میان آداب الملوکهای مشهور، سیاست‌نامه مقامی والا دارد، زیرا نویسنده آن که خود سیاستمداری بزرگ بوده در کار و تدبیر جهانداری به روشها و معیارهای ایرانیان باستان توجه و دل‌بستگی داشته از این‌رو کتاب او نمونه کاملی است از آن دسته کتابها که «آیین شهریاران» شان خوانند.

نظام‌الملک سیاست‌نامه را در دو بخش نوشته؛ بخش نخست را که در ۳۹ فصل است، گویا در ۴۷۹ ق و بخش دوم یا ۱۱ فصل دیگر را در ۴۸۴ ق پرداخته است. [۲۳] ملک‌شاه به گروهی از دانشوران از جمله خواجه فرمان داد که هریک در آیین جهانداری و راه و روش پادشاهان پیشین، کتابی بنویسند تا راهنما و دستور کار فرمانروایی و روش اداره کشور باشد. همه نوشتند و از میان آنها نوشته خواجه نظام‌الملک پسند آمد و شاه دستور انتشار آن را داد. خواجه که در سفر سال ۴۸۵ ق شاه به بغداد در رکاب او بود، پیش از آنکه اصفهان را ترک گوید کتاب را به محمد مغربی نویسنده خاص کتابهای سلطنتی سپرد تا آن را پاک‌نویس کند. اما چون خواجه در آن سفر کشته شد و ملک‌شاه نیز یکماه پس از آن رویداد، در بغداد بمرد، محمد مغربی کتاب را نزد خود نگاهداشت و آن را در سال ۴۹۲ ق تقدیم غیاث‌الدین ابوشجاع محمد (۴۹۲-۵۱۱) پسر ملک‌شاه کرد. [۲۴]

کتاب سیاست‌نامه چکیده اندیشه سیاسی و تجربه عملی خواجه نظام‌الملک در کار سیاست است. در فصلهای پنجاه‌گانه آن همه جستارهایی که برای اداره خردمندانه کشور ضروری است آورده شده و به بسیاری از رویدادهای تاریخی و به مسائل اجتماعی و سیاسی و مذهبی روزگار سلجوقیان و روزگاران پیش از آن اشاره‌هایی سودمند شده است. هسته اندیشه سیاسی نظام‌الملک پادشاه آرمانی است که برای او صفات برجسته‌ای چون چهره نیکو، خوی نیکو، دادگری، مردانگی، دلیری، دانش، چیره‌دستی در سواری و کاربرد جنگ‌افزارها، مهربانی و رحمت بر

خلق، درست پیمانی و دینداری ... بر شمرده (ص ۱۳)، [۲۵] این فرمانروای آرمانی که بسیار برتر و فراتر از فرمانروایان روزگار خواجه است، دارای فره ایزدی است و دست تأیید خداوندی پشتیبان اوست، زیرا فرمانروایی وی خواست خداوندی برای پاسخگویی به نیاز روزگار اوست. از دید خواجه، خداوند در هر روزگاری، کسی را با این صفات برمی‌گزیند و او را به هنرهای ستوده استوار می‌کند و مصالح و آرامش بندگان را به تدبیر او باز می‌بندد و به دست وی فتنه و فساد را از میان برمی‌دارد تا مردم در سایه عدل او روزگار بگذرانند. اما چون مردم نافرمانی و سرکشی کنند و شریعت را خوار دارند، پادشاهی نیک (یا آرمانی) از میان می‌رود، آنگاه شمشیرهای مخالف از هرسو کشیده و خونها ریخته می‌شود و خشک و تر با هم می‌سوزند و چون جهان از بدی و فساد پاک شد، بار دیگر خداوند جهان یکی از بندگان را برمی‌انگیزد تا کارها را به سامان کند و هرکسی را در جایگاهی شایسته قرار دهد و کارهای دینی و دنیایی را به آنان سپارد (ص ۱۲). بدینسان بار دیگر در جامعه تعادل پدید می‌آید و مردم از رنج آسوده می‌گردند. پس از دید خواجه جامعه بشری در چرخشی همیشگی به سر می‌برد: کردار نیک مردم موجب پیدایی پادشاهی آرمانی می‌شود و کردار بد آنان جامعه را به آشفتگی و تباهی می‌کشاند. چنین فرمانروایی با آن صفات آرمانی سه وظیفه دارد: ۱. نگاهداشت قدرت ۲. برقراری عدالت ۳. پرونق و آبادان داشتن کشور.

۱. نگاهداشت قدرت

فرمانروا، برای نگاهداشت قدرت خویش، باید قدر نعمتهای خداوند را بشناسد. شناختن قدر نعمتهای خداوند نگاهداشت رضای اوست و رضای خداوند در احسانی است که با خلق خدا کرده شود و عدلی که میان آنان گسترده شود. زیرا دعای خیر مردم باعث پایداری ملک می‌گردد، چنانکه بزرگان دین گفته‌اند «ملک با کفر بیاید و با ستم نپاید» (ص ۱۵).

دیگر از موجبات نگاهداشت قدرت دانایی است. این نکته را از دیرباز اندیشمندان ما می دانستند چنانکه فردوسی خردمند گفته است:

توانا بود هرکه دانا بود زدانش دل پیر برنا بود^[۲۶]

یا

فرستاده گفت آنکه دانا بود همیشه بزرگ و توانا بود^[۲۷]

خواجه نظام الملک گوید «چون پادشاه را فز الهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد، سعادت دو جهان بیابد، از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و به جهل رضا ندهد و پادشاهان که دانا بودند، بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کرده اند.» (صص ۸۲-۸۱) دستیابی به دانایی راههای گوناگون دارد. از جمله پادشاه باید در کار شریعت پیژوهد، عالمان دین را ارج نهد و زندگانشان را تأمین کند و در هفته ای یکبار یا دوبار آنان را فراخواند و از ایشان علوم دینی و قرآن و تفسیر بیاموزد تا با افزودن بر دانش خویش نیرومند گردد و بر دادگری و انصاف خویش بیفزاید (ص ۷۹).

پادشاه از مشورت نباید غافل بماند؛ باید با دانایان و اهل تجربه مشورت کند و از رای آنان برای گشودن گره کارها بهره مند شود، زیرا «تدبیر یک تنه چون زور یک مرده باشد و تدبیر دو تنه چون زور دو مرده و تدبیر ده تنه چون زور ده مرده باشد.» و پیداست که نیروی ده مرده بیشتر از نیروی یک مرده است. (ص ۱۲۳-۱۲۴) نظام الملک اشاره می کند که عادت پادشاهان بیدار بوده که پیران و جهان دیدگان را حرمت داشته اند و کاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته اند (ص ۲۰۰) زیرا مردان کارکشته و آزموده اند که از کارها بویژه از رزم پیروز و سربلند بیرون می آیند.

هوشیاری و مراقبت همیشگی در اوضاع کشور برای نگاهداشت قدرت ضروری است. شاه باید جاسوسانی در لباسهای گوناگون به همه جای کشور بفرستد تا هر خلاف و خطایی را که ببینند و هر تجاوز و حق کشی را که مشاهده کنند، گزارش کنند. چه بسا که والیان و گماشتگان و اقطاع داران و

فرماندهان سپاه، سودای توطئه در سرپرو رند و بخواهند بر پادشاه بشورند و جاسوسان، شاه را به موقع از ماجرا آگاه کنند و او نیز به موقع بر آنان بتازد و علاج واقعه قبل از وقوع کند. در مورد تجاوز بیگانگان نیز چنین است. جاسوسان می‌توانند فرمانروا را از آمدن سپاه دشمن آگاه سازند تا او بتواند پیش از آنکه دشمن ضربتی وارد آورد بر او بتازد و حمله‌اش را دفع کند (ص ۱۰۱).

پادشاه باید در هزینه کردن مال میانه‌رو باشد و حساب در آمد و هزینه کشور را به دقت نگاه دارد و مراقب باشد که خزانه او همیشه پر باشد تا به هنگام نیاز، بویژه بهنگام رویارویی با دشمن، در مانده نشود، زیرا «مملکت به مردان نگاه توان داشت و مردان را به زر» (ص ۲۲۴).

یک ارتش نیرومند و آماده نبرد پشتمانه قدرت است. نظام‌الملک می‌نویسد کسی به ملک‌شاه گفته بود که چهارصد هزار مرد جنگی که ارتش او را تشکیل داده‌اند ضرورت ندارند. زیرا «جهان صافی است و هیچ جایگاهی مخالفی و دشمنی نیست که مقاومتی تواند کرد». بهتر است که شاه تنها هفتاد هزار مرد جنگی نگاه دارد و باقی را رها سازد تا ناگزیر نباشد برای ارتشی بزرگ مبالغی گزاف هزینه کند. شاه موضوع را با خواجه در میان می‌نهد و او که از این گفته سخت برآشفته و آزرده شده، پاسخ می‌دهد که اگر شاه چهارصد هزار مرد را «جامگی می‌دهد، خراسان و ماوراءالنهر تا در کاشغر و بلاساغون و نیمروز (سیستان) و عراقین و پارس و مازندران و طبرستان و آذربایجان و ارمن (ارمنستان) و اران و از شام تا انطاکیه را دارد و «بنده خواستی که به جای این چهارصد هزار، هفتصد هزار مرد داشتی». زیرا پادشاهی که لشکر بیشتر دارد، ولایت بیشتر دارد. افزون بر این کاستن سپاهیان سبب می‌شود که مردان بیکار شده، قدر تجویی را بیابند و به خدمتش درآیند و شورش و بلوا برپا کنند. آنگاه خزانه‌های چندین ساله بر سر آن کار رود (ص ۲۲۳-۲۲۴).

شاه باید مراقب باشد که مردان مشهور و صاحب‌نام و شریف بیکار

نمانند و به آنها مقرری پرداخته شود. زیرا آنان چون امید از دولت ببرند یکی را که ساز و برگ و سپاه و خواسته دارد بیابند و به او پیوندند و او را بر پادشاه بشورانند.

شاه باید برای نگاهداشت قدرت خویش از رای زدن با زنان پرهیزد و آنان را از دخالت در کارهای کشور منع کند. به نظر می‌رسد که دخالت‌های ترکان خاتون زن ملک‌شاه در کارها، خواجه را آزرده‌خاطر ساخته بود. همچنین در آن روزگار که زنان شاهان و بزرگان در شبستانها بسر می‌بردند، از دنیای بیرون و زندگانی واقعی بی‌خبر بودند و خامی و ناآگاهی آنان سبب می‌شد که دخالتشان در کارها فاجعه بیاورند و زیر تأثیر مغرضان قرار گیرند و منافع و اغراض سودجویان و دسیسه‌چینان به زبان آنان گفته شود. از اینرو خواجه می‌نویسد «هرآنگاهی که زنان پادشاه فرمانده گردند، همه آن فرمایند که صاحب غرضان فرمایند و شنوانند.» و «به همه روزگارا هروقت که زن پادشاه بر پادشاه مسلط شده است جز رسوایی و شر و فتنه و فساد حاصل نیامده است.» (ص ۲۴۲-۲۴۳).

تدبیر دیگر برای نگاهداشت قدرت آنست که هرگز به یک کس دوکار ندهند و به دوکس یک کار نفرمایند. زیرا چون دوکار را به یک مرد دهند، همیشه یکی از آن دوکار، دچار خلل شود و هرگاه یک کار را به دوکس دهند، هریک از آن دو کردن کار را به دیگری واگذارد و آن کار ناکرده می‌ماند زیرا «خانه به دو کدبانو نارفته بود و به دو کدخدای ویران و هرگاه وزیر بی‌کفایت باشد و پادشاه غافل، نشانش آن باشد که یک مرد را از دیوان دو عمل فرمایند یا سه و پنج و هفت ...» (ص ۲۱۴).

۲. دادگری

دادگری از دید خواجه نظام‌الملک نگاهداری و رعایت حدود و مراتب است. [۲۸]

یعنی حد و جایگاه هر کس مشخص و معین باشد و از آن فراتر نرود خواه

حدود مالکیت باشد خواه حدود شغل و کار و کسب. جایگاه هرکس باید بر حسب شایستگی و قوانین و فرمان شاه معین باشد و تجاوز از آن مستوجب کیفر. بر پایه این نظریه همه کارگزاران دولت از وزیر تا پایین‌ترین فرد دیوانی و نیز اقطاع‌داران و قاضیان و شاهزادگان و چاکران و نزدیکان شاه باید حدود مرتبه خویش را نیک بشناسند و از آن فراتر نروند که موجب بیدادی و بی‌عدالتی می‌شود و تباهی جامعه و کشور و قدرت پادشاه را در پی دارد. شاه باید هفته‌ای دو روز به قضا بنشیند و داد ستم‌دیدگان از بیدادگران بستاند و سخن رعیت را به گوش خویش بشنود و در هر مورد فرمانی دهد تا آوازه دادگری و هوشیاری او در کشور بپراکند و همه ستمکاران بترسند و نیارند که بیدادی و دست درازی کنند (ص ۱۸). از رسم پادشاهان عجم (ایران) یاد می‌کند که بر اسب می‌نشستند و بر بلندی می‌ایستادند تا دادخواهان را ببینند و پادشاهی را مثل می‌زند که سنگینی گوش داشت و فرمان داد که دادخواهان جامه سرخ بپوشند تا آنان را بشناسد (ص ۹). امیر اسماعیل سامانی را نمونه می‌آورد که در روزهای بسیار سرد بر اسب می‌نشست و در میدان شهر می‌ایستاد و تا نیمه روز در آنجا می‌ماند تا کسانی که از راه دور آمده بودند به دادخواهی آیند و به علت نداشتن هزینه سفر و مسکن به رنج نیفتند (ص ۲۸).

شاه باید از کردار و رفتار کارگزاران خود با مردم باخبر باشد و از آنها بخواهد که با مردم خوش‌رفتار باشند و «از ایشان جز مال حق نستانند» و آن مال حق را نیز به نرمی و ملایمت و پس از برداشت محصول بستانند تا مردم ناچار نشوند که محصول خود را به نیم بها بفروشند و آواره گردند. باید کارگزارانی را که با مردم خوش‌رفتاری میکنند در کار خود نگاهدارد و آنان را که این چنین نیستند برکنار کند و کسانی شایسته به جایشان بگمارد و اگر مالی به ناحق گرفته‌اند از آنها بازستاند و به صاحبان مال باز دهد و «پس از آن اگر او را مالی بماند، از وی بستانند و به خزانه آرند و او را دیگر کاری ندهند» (ص ۳۱).

شاه باید وزیران و معتمدان را بیاید و پنهانی از احوال و کردارشان جویا شود. زیرا «صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد». (ص ۵۷)

رفتار بد وزیر موجب پریشانی کشور می شود. از این روی اسکندر گفته است: «غفلت امیر و خیانت وزیر، پادشاهی ببرد». (ص ۴۱) برای نمونه داستان بهرام گور و وزیر او «راست روشن» را می آورد که پادشاه غافل بود و وزیر خائن. در نتیجه کشور به پرتگاه سقوط نزدیک شد.

قاضیان بر خون و مال مسلمانان مسلطند و پادشاه باید در کردار و رفتارشان پژوهش کند. قاضی عالم و پاکدامن را در کار قضاوت نگاهدارد و قاضی را که چنین نیست بر کنار کند. همچنین باید به قاضیان حقوق و مقرری کافی بدهد تا نیازمند نباشند و خیانتی از آنان سر نزنند (ص ۵۹). برای پاییدن قاضیان و کارگزاران، افزون بر اینکه شبکه‌ای از جاسوسان و خبرچینان لازم است، شاه باید در هر شهری مردی دیندار و پارسا را بیابد و از او بخواهد، که «حال عامل و قاضی و شحنة و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ» را بر رسد و حقیقت را گزارش کند (ص ۶۳).

در گذشته رسم بوده که خلیفه یا پادشاه پاره زمینی را به کسی وا می گذاشته است تا از آن بهره مند شود و آن را اداره کند، کسی را که چنین زمینی به او واگذار می شده مقطع می گفته اند و آن پاره زمین را اقطاع می خوانده اند. در اروپا زمینداران بزرگ صاحب و اختیاردار کشاورزان نیز بودند، زیرا کشاورز به زمین وابسته بود و این بی شباهت به نظام برده داری نبود. اگر زمیندار زمین را می فروخت، کشاورز نیز با آن فروخته می شد، اما در ایران و سایر سرزمینهای اسلامی چنین نبود. کشاورزان آزاد و از حقوق اجتماعی برخوردار بودند، هرچند وضع مسلط زمیندار و موقعیت اجتماعی برتر او به او امکان می داد که آزادی و حقوق کشاورزان را محدود سازد. از این رو، نظام الملک می نویسد «مقطعان» بر رعیت جز مالی که به موجب قانون و شرع معین شده حقی دیگر ندارند و چون سهم

خود را گرفتند «آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند و ضیاع و اسباب از ایشان ایمن باشند و مقطعان را برایشان سبیلی نبود» (ص ۴۱).

شاهزادگان و خویشاوندان و نزدیکان پادشاه نیز باید حد خویش را بشناسند و از دست‌درازی و زورگویی پرهیزند. پادشاه باید «اول از تن خویش انصاف بدهد تا همگان منصف شوند و طمع از محال و ناواجب ببرند» (ص ۳۲۶). سلطان محمود غزنوی را نمونه می‌آورد که فرزند خود مسعود را که از دادن وام خود به بازرگانی تن می‌زد، مجبور کرد که یا به قاضی برود و بر حکم او گردن نهد و یا مال بازرگان را بپردازد و مسعود ناچار از پای نشست تا طلب بازرگان را پرداخت (ص ۳۲۶-۳۲۷).

خواجه به دنبال این داستان، از روزگار خویش گلایه می‌کند که «ملوک این زمانه اگر کمتر فراش و رکابدار خویش را فرمایند که «با عمید بلخ و رئیس مرو به مجلس شرع حاضر شو فرمانش نبرند و دو جو از او نیندیشند» (ص ۳۲۷).

۳. آبادانی کشور

بودن پادشاه قدرتمند و دادگر، به خودی خود، موجب آبادانی کشور می‌شود. زیرا قدرت، امنیت و فراغ خاطر می‌آورد و امنیت چون با دادگری درآمیزد، مردم را به کار و کوشش وامی‌دارد و کار و کوشش در رشته‌های گوناگون بازرگانی و صنعت و کشاورزی رفاه و آسایش و آبادانی کشور را به دنبال دارد. این مطالب در لابلای صفحه‌های سیاست‌نامه به چشم می‌آید.

نظام‌الملک برای نشان دادن وابستگی آبادانی به دادگری به دادستانی درباره عمرین عبدالعزیز، خلیفه خردمند و دادگر اموی استناد می‌کند. عامل شهر حمص به عمرین عبدالعزیز می‌نویسد که دیوار شارستان شهر حمص ویران شده، آنرا باید ساخت، خلیفه چه فرماید؟ خلیفه پاسخ می‌نویسد که «شارستان حمص را از عدل دیواری کن و راهها را از خوف و ستم پاک کن

که حاجت نیست به گل و خشت و سنگ و گچ» (ص ۳۲۷).

با این همه، فرمانروا باید برای آبادانی کشور کارهایی بکند. باید کاریزها بیرون آورد، جوی‌های بزرگ بکند و برگذر آبها پلها بسازد، ديه‌ها و مزرعه‌ها را آباد کند، حصارها برآورد و شهرهای نو بنا کند، بناهای بلند و نشستگاههای بدیع» بسازد (ص ۱۲-۱۳) و بر شاهراهها رباط (کاروانسرا) و برای طالبان علم مدرسه‌ها بنا کند و اینها کارهایی است که در روزگار خواجه همه کارهای آبادانی را در بر می‌گرفته است. خود خواجه با ساختن مدارس نظامیه این اندیشه را تحقق بخشید.

کتاب سیاست‌نامه، افزون بر اهمیتی که به لحاظ اندیشه سیاسی و اجتماعی دارد، از دو جنبه دیگر نیز سزاوار توجه است؛ از جنبه تاریخی و از جنبه زبان و ادب پارسی. نظام‌الملک کار دبیری را از روزگار عزنویان آغاز کرد و نزدیک به پنجاه سال در کار دبیری و وزارت بماند. از این رو، سازمان سیاسی عزنویان و پیش از آن بویژه سامانیان را نیک شناخته بود و آنچه در سیاست‌نامه درباره سیاست و شیوه جهاننداری آورده برگرفته از سازمان سیاسی سامانیان و عزنویان است و این سازمان و نظامات و آیین‌های آن تا حمله مغولان پایید، از اینرو، سیاست‌نامه آینه‌ای است از دیوان سالاری و سازمان سیاسی ایران در یک دوره چهارصد ساله و پژوهنده‌ای صاحب‌نظر گفته است «بی‌شک تألیف نظام‌الملک، منبع اصلی برای سازمان سیاسی دولتهای شرق» است. [۲۹]

سیاست‌نامه از اشتباهات تاریخی برکنار نیست. اما درباره برخی از رویدادها چون پیدایی و کشته‌شدن مزدک، خروج خرمدینان و فرقه‌های اسماعیلی به رغم گزافه‌گویی‌ها منبعی پرارزش است.

سیاست‌نامه در سبک و شیوه نوشتاری و از لحاظ واژگانی که در آن بکار رفته، نمونه روشن و نیکویی از نثر فارسی با ویژگی‌های سنتی نثر روزگار سامانی و عزنوی است. [۳۰] چون نویسنده می‌خواسته مسائل خطیر سیاسی را به زبانی ساده برای ملکشاه سلجوقی که جوان بوده و مایه

دانشی اندکی داشته بنویسد، نثری ساده و روشن و بی تکلف و بی تصنع به کار برده است. نثر آن بعد از گذشت حدود ده قرن هنوز با طراوت و تازه است. [۳۱]

واژگان عربی آن بسیار کم است و واژگان فارسی آن با سنجیدگی تمام به کار رفته است. از این رو سیاست‌نامه در مطالعه تاریخ نثر پارسی کتابی است مهم و خواننده آن در می‌یابد که زبان پارسی از زیباترین و شیرین‌ترین زبان‌هاست و در بیان مطالب پیچیده علمی و اجتماعی توانایی شگرفی دارد و آنان که می‌خواهند فارسی را نیک بیاموزند از خواندن سیاست‌نامه ناگزیرند.

منابع و یادداشتها



[۱] مجتبی مینوی، نقد حال، چاپ سوم، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۷، ص ۱۹۳.
[۲] عمید واژه‌ای است که در فاصله قرن پنجم و ششم در خراسان رواج داشته و به معنی مستوفی یا جمع آورنده مالیات و خراج یک ناحیه بوده است. ر.ک: اسرار التوحید، مقدمه، تصحیح و تعلیقات دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران، ۱۳۶۶، ص ۷۱۵ (تعلیقات).

[۳] شافعی یکی از چهار مذهب اهل سنت و جماعت و بنیادگذار آن ابو عبدالله محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان الشافعی الهاشمی (۱۵۰-۲۴۰ ق) است. اهل سنت و جماعت در فروع و احکام عملی چهار فرقه‌اند: ۱. شافعی، ۲. حنفی که پیروان ابوحنفیه نعمان بن ثابت بن زوطی بن ماه (۸۰-۱۵۰ ق) هستند. ۳. حنبلی یا پیروان احمد بن محمد بن حنبل ابو عبدالله شیبانی وائلی ۴. مالکی یا پیروان ابو عبدالله مالک بن انس بن مالک الاصبیحی الحمیری (۹۳-۱۷۹ ق) (ر.ک: دکتر محمد جواد مشکور، فرهنگ فرق اسلامی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد، ۱۳۶۸، ص ۱۶۸، ۱۷۰، ۲۴۸، ۳۸۴).

[۴] اشعری، منسوب به ابو الحسن علی بن اسماعیل اشعری (۲۰۶-۳۲۴ ق) دانشمند و فقیه مسلمان که در اثبات عقاید دینی خود ادله کلامی به کار می‌برد و اصول علم کلام را با عقاید اهل سنت و جماعت نقل می‌داد و مذهب اشعری را بنیاد نهاد و با معتزله که برای اثبات عقاید دینی خود

- برهان عقلی به کار می‌بردند به جدال فکری و کلامی برخاست (فرهنگ
فرق اسلامی، ص ۵۹-۵۴).
- [۵] ر.ک به یادداشت ۳.
- [۶] نقد حال، ص ۱۹۹ و نیز ر.ک هندوشاه بن سنجربن عبدالله صاحبی
نخجوانی، تجارب السلف، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، چ ۲، طهوری،
تهران ۱۳۴۴، ص ۲۶۶.
- [۷] همان، صص ۲۰۱-۲۰۰ و ۲۰۹-۲۰۵.
- [۸] دکتر نورالله کسایی، مدارس نظامیه و تأثیرات علمی و اجتماعی آن، چ ۲
امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳، ص ۲۶.
- [۹] نقد حال، ص ۱۹۱.
- [۱۰] سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزراء، به تصحیح میرجلال الدین
حسینی ارموی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷، ص ۲۰۷، و نقد حال،
ص ۲۲۲.
- [۱۱] آثارالوزراء، ص ۲۰۷.
- [۱۲] تجارب السلف، ص ۲۶۷.
- [۱۳] نقد حال، ص ۲۴۹-۲۴۸.
- [۱۴] مدارس نظامیه و تأثیرات علمی و اجتماعی آن، ص ۱۲۷ و نیز ر.ک نقد
حال، ص ۲۰۲.
- [۱۵] نقد حال، ص ۲۰۳-۲۰۴.
- [۱۶] همان، ص ۲۵۲.
- [۱۷] همان، ص ۲۱۴-۲۱۵.
- [۱۸] حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، چ
سوم، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۴، ص ۴۳۸.
- [۱۹] همان، ص ۴۳۹.
- [۲۰] همان، ص همان.
- [۲۱] Erwin I.J. Rosental, *Political Thought in Medieval Islam*,

Cambridge University press, London, 1958 , P68.

[۲۲] *Ibid.*

[۲۳] سیرالملوک (سیاست‌نامه)، به اهتمام هیوبرت دارک، چاپ سوم،
بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۵، صص ۲۴ - ۲۵.

[۲۴] سیاست‌نامه، به تصحیح عباس اقبال، چاپ دوم، اساطیر، تهران ۱۳۷۲،
صص الف - ب

[۲۵] در شرح زندگانی خواجه نظام‌الملک، هر جا که به سیاست‌نامه بازبرد
داده شود، منظور سیاست‌نامه به اهتمام هیوبرت دارک است که این برگزیده
از روی آن فراهم آمده و شماره صفحه‌ای که در پراکنش آمده شماره صفحه
همان کتاب است.

[۲۶] شاهنامه چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۳، بیت ۱۴،

[۲۷] همان، ج ۷، ص ۴۰۶، بیت ۱۷۸۴،

[۲۸] سید جواد طباطبایی، درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران،
چ دوم، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌الملل، تهران، ۱۳۶۸، صص ۶۸، ۶۹.

[۲۹] کلیفورد ادmond با سورت، تاریخ غزنویان، ترجمه حسن انوشه، ج
اول و دوم، امیرکبیر، تهران، ص ۱۷.

[۳۰] محمد تقی بهار، سبک‌شناسی، چ هفتم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۳،
ج ۲، ص ۹۶ و نیز ر.ک غلامحسین یوسفی، دیدار اهل قلم، انتشارات
دانشگاه فردوسی، مشهد، ۱۳۵۵، ص ۱۴۰.

[۳۱] ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، چاپ دوم، ج ۲، کتابفروشی
ابن‌سینا، تهران، ۱۳۳۹، ص ۶ و ۹،



اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم^۱

ایزد تعالی^۲ در هر عصری^۳ و روزگاری، یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه و ستوده آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو بازبندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند و هیبت^۴ و حشمت^۵ او اندر دلها و چشم خلائق بگستراند، تا مردم اندر عدل^۶ او، روزگار می گذارند^۷ و آمن^۸ همی باشند و بقای دولت همی خواهند. و چون از بندگان، عصیانی^۹ و استخفافی^{۱۰} بر شریعت و یا تقصیری^{۱۱} اندر طاعت^{۱۲} و فرمانهای حق تعالی پدیدار آید^{۱۳} و خواهد که بدیشان عقوبتی^{۱۴} رساند و پاداش کردار ایشان، ایشان را بچشاند (خدای عزّ و جلّ^{۱۵} ما را چنین روزگار، منما یاد^{۱۶} و از چنین مُدبری^{۱۷} دور دارد) هر آینه^{۱۸} شومی آن عصیان و خشم و خذلان^{۱۹} حق تعالی در آن مردمان اندر رسد، پادشاهی نیک از میان برود و شمشیرهای مختلف^{۲۰} کشیده شود و خونها ریخته آید و هرکه را دست قوی تر، هرچه خواهد می کند، تا آن گناهکاران، همه اندر میان آن فتنه ها، و خونریزش^{۲۱} هلاک شوند و جهان از ایشان خالی و صافی^{۲۲} شود و از جهت شومی این گناهکاران، بسیاری از بی گناهان در آن فتنه ها نیز هلاک شوند، و مثال این چنان باشد که چون آتش اندر نیستان افتد، هرچه خشک باشد، همه بسوزد و از جهت مجاورت^{۲۳} خشک، بسیار نیز از تر، سوخته آید.^{۲۴}

پس از بندگان، یکی را که از تقدیر ایزدی^{۲۵}، سعادت و دولتی^{۲۶} حاصل شود، او را حق تعالی، بر اندازه او، اقبالی^{۲۷} ارزانی دارد و عقلی و دانشی دهد که او بدان عقل و دانش، زیردستان خویش را هریکی را بر اندازه

خویش بدارد،^{۲۸} و هریک را بر قدر او مرتبتی^{۲۹} و محلی^{۳۰} نهد و خدمتکاران و کسانی که شایسته باشند، ایشان را از میان مردمان برگیرد و هریکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی^{۳۱} دهد و در کفایت^{۳۲} مهمات^{۳۳} دینی و دنیاوی، بر ایشان اعتماد کند و رعایا را آن که راه طاعت سپرند و به کار خویش مشغول باشند، او از رنجها آسوده دارد، تا در سایه عدل او، به واجب^{۳۴} روزگار می گذارند. و باز اگر کسی از خدمتکاران و گماشتگان، ناشایستگی و درازدستی^{۳۵} پدیدار آرد، اگر به تأدیبی^{۳۶} و پندی و مالشی^{۳۷} ادب گیرد و از خواب غفلت^{۳۸} بیدار شود، او را بر آن کار بدارد، و اگر بیداری نیابد، هیچ ابقا^{۳۹} نکند، او را به کسی دیگر که شایسته باشد بدل کند^{۴۰} و از رعایا، کسانی که ایشان حق نعمت^{۴۱} نشناسند و قدر ایمنی و راحت ندانند، به دل، خیانتی اندیشند و تمردی^{۴۲} نمایند و پای از اندازه خویش بیرون نهند، بر اندازه گناه با ایشان خطاب کند^{۴۳} و ایشان را بر مقدار جرم ایشان مالش فرماید و باز دامن عفو^{۴۴} بر گناه ایشان پوشاند و از سر آن درگذرد و دیگر آنچه به عمارت^{۴۵} جهان پیوندد،^{۴۶} از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف^{۴۷} و پلها کردن^{۴۸} بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیه‌ها^{۴۹} و مزرعه‌ها و بر آوردن حصارها^{۵۰} و ساختن شهرهای نو و بر آوردن بناهای رفیع^{۵۱} و نشستگاههای بدیع^{۵۲} به جای آرد و بر شاهراهها، رباطها^{۵۳} فرماید کردن و مدرسه‌ها، از جهت طالبان علم^{۵۴} تا آن نام، همیشه او را بماند و ثواب^{۵۵} آن مصالح بدان جهان او را حاصل بود و دعای خیر پیوسته گردد. و چون تقدیر ایزد تعالی چنان بود که این روزگار، تاریخ روزگارهای گذشته گردد و طراز^{۵۶} کردارهای ملکان^{۵۷} پیشین شود و خلایق را سعادتى به ارزانی دارد که پیش از این دیگران را نداشته است، خداوند عالم، شاهنشاه اعظم^{۵۸} را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیشروی^{۵۹} همیشه در خاندان ایشان بود (و پدر بر پدر، همچنین تا افراسیاب بزرگ)^{۶۰} پدیدار آورد و او را به کرامتها^{۶۱} و بزرگیها که ملوک^{۶۲} جهان، از آن خالی بودند، آراسته گردانید. پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدار خوب^{۶۳} و

خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و به کار بستن انواع سلاح و راه بردن به هنرها و شفقت^{۶۴} و رحمت^{۶۵} بر خلق خدای عزّ و جلّ و وفا کردن نذرها و وعده‌ها و دین درست و اعتقاد نیکو و دوست داشتن طاعت ایزد تعالی و به جای آوردن فضایل^{۶۶} از نماز شب و زیادت روزه و حرمت داشتن علمای دین را و گرامی کردن زاهدان^{۶۷} و پارسایان را و خریداری کردن اهل دانش و حکیمان^{۶۸} را و صدقه‌های متواتر^{۶۹} دادن و با درویشان نیکویی کردن و بازیردستان و خدمتکاران، به خُلق خوش زیستن و ستمکاران را از رعیت بازداشتن^{۷۰} او را ارزانی داشت. لاجرم^{۷۱} ایزد تعالی بر اندازه شایستگی و اعتقاد نیکو، دولت و مملکت داد او را و همه جهان را مسخر او گردانید^{۷۲} و هیبت و سیاست^{۷۳} او به همه اقلیمها^{۷۴} برسانید تا جهانیان خراجگزار او باشند و به تقرّبی^{۷۵} که پدو می‌کنند، از شمشیر او آمن‌اند.

و اگر به روزگار بعضی از خلفا^{۷۶} اندر مُلک بسطی^{۷۷} و وسعتی^{۷۸} بوده است، به هیچ وقت، از دلمشغولی^{۷۹} و خروج^{۸۰} خارجیان^{۸۱} خالی نبوده است و اندر این روزگار مبارک بحمدالله تعالی^{۸۲} اندر همه جهان، کسی نیست که به دل، خلاف اندیشد و یا سر او از چنبر^{۸۳} طاعت، بیرون است (ایزد تعالی این دولت را تا قیامت، پیوسته گرداناد و چشم بد از کمال این مملکت دور دارد، تا خلاق، اندر عدل و سیاست این خداوند^{۸۴} روزگار می‌گذرانند و به دعای خیر مشغول می‌باشند).

و چون حال دولت چنین است که گفته آمد، اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو، بر قیاس^{۸۵} دولت بود و دانش او چون شمعی باشد که بسیار روشناییها از آن شمع، افروخته باشند و مردمان، بدان روشنایی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند. و او را به هیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد ولیکن خداوند^{۸۶} را اندیشه‌ها باشد و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازه حال و عقل و دانش ایشان بدانند و چون بنده^{۸۷} را فرمود که بعضی از سیر^{۸۸} نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد، بنویسد و هرچیزی که پادشاهان، برکار داشته‌اند و اکنون شرط آن به جای نمی‌آرند و چه پسندیده

است و چه ناپسندیده، آنچه بنده را از دیده و شنوده و دانسته و خوانده فراز آمد،^{۸۹} یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی رفته آمد و این چند فصل، بر سبیل اختصار^{۹۰} نبشته^{۹۱} شد و آنچه لایق^{۹۲} هر فصلی بود، در آن فصل یاد کرده شد، به عبارتی روشن.

۱. خداوند عالم: پادشاه جهان؛ منظور ملک‌شاه سلجوقی است که از ۴۶۵ تا ۴۸۵ ق پادشاه بوده. او پسر آلپ ارسلان بود و در زمان وی به تدبیر خواجه نظام الملک، ایران به نهایت قدرت و گسترش خود رسید. ۲. ایزد تعالی: (ایزد: خداوند، تعالی: بالاست، والاست، برتر است) خداوند والا و برتر. ۳. عصر: روزگار، دوره
۴. هیبت: ترس، شکوه، وقار ۵. حشمت: بزرگی، جاه و جلال، شوکت، شکوه
۶. عدل: داد دادن، نهادن هر چیزی به جای خود، داد ۷. می‌گذارند: بگذرانند، در فارسی قدیم اغلب «می» به جای «ب» که امروز متداول است بکار می‌رفته است.
۸. آمن: بی‌بیم، بی‌ترس، در امن و امان، ایمن ۹. عصیان: نافرمانی، سرکشی
۱۰. استخفاف: سبکی، سبک داشتن، خوار شمردن ۱۱. تقصیر: کوتاهی کردن، کوتاهی ۱۲. طاعت: اطاعت، فرمانبرداری ۱۳. پدیدار آمدن: آشکار شدن
۱۴. عقوبت: کیفر، جزا، تنبیه ۱۵. عَزَّ و جَلَّ: گرامی و بزرگ است ۱۶. منما یاد: الف پیش از ضمیر پیوسته (د) معنی دعایا نفرین را می‌رساند و چون منما یاد فعل نفی است معنی نفرین دارد. ۱۷. مدبری: بخت‌برگشتگی ۱۸. هوآینه: ناچار ۱۹. خذلان: خواری، درماندگی، سستی ۲۰. مختلف: مخالف ۲۱. خونریزش: خونریزی
۲۲. صافی: پاک، خالص ۲۳. مجاورت: نزدیکی ۲۴. سوخته آید: بسوزد
۲۵. تقدیر ایزدی: (تقدیر: فرمان خدا، ایزدی: خداوندی) فرمان خداوندی ۲۶. دولت: اقبال، نیکبختی ۲۷. اقبال: بهروزی، بخت ۲۸. هریکی را براندازه خویش بداد: هریک را در حد و اندازه‌ای که شایسته آن است، نگاه دارد. هریکی را در جایگاه و مقام شایسته او قرار دهد. ۲۹. مرتبت: مقام، منزلت، درجه ۳۰. محل: جا، مکان
۳۱. منزلت: درجه، مرتبه، مقام ۳۲. کفایت: پس کردن، بسندگی ۳۳. مهمات: کارهای مهم و بزرگ ۳۴. واجب: شایسته، ضرور، لازم ۳۵. درازدستی: تعدی، تجاوز
۳۶. تأدیب: گوشمال دادن، گوشمالی ۳۷. مالش: کیفر، مجازات ۳۸. غفلت: فراموشی، بی‌خبری ۳۹. ابقا: رعایت، بخشودن، مهربانی کردن، باقی گذاشتن
۴۰. بدل کند: جانشین کند ۴۱. نعمت: عطا، بخشش، نواخت ۴۲. تمرد: نافرمانی،

سرپچی ۴۳. خطاب کردن: رویاروی گفتن ۴۴. عفو: بخشودن، بخشایش، گذشت
 ۴۵. عمارت: آبادانی ۴۶. پیوندیدن: مربوط بودن ۴۷. معروف: اصلی، مهم
 ۴۸. کردن: ساختن ۴۹. دیه: ده، روستا ۵۰. حصار: دیوار دور قلعه، بارو، دژ
 ۵۱. رفیع: بلند ۵۲. بدیع: نو، تازه ۵۳. رباط: منزل بین راه کاروانسرا
 ۵۴. طالبان علم: جویندگان دانش ۵۵. ثواب: پاداش کار نیک ۵۶. طراز: نمونه
 کامل، نشانه، طراز کردارهای ملکان پیشین گردد: این روزگار (روزگار ملک‌شاه سلجوقی)
 نمونه‌ای کامل باشد از کردار و رفتار پادشاهان گذشته. ۵۷. ملکان:
 (جمع ملک) پادشاهان ۵۸. اعظم: بزرگتر، بزرگوارتر: منظور از شاهنشاه اعظم
 ملک‌شاه سلجوقی است که کتاب برای او نوشته می‌شود. ۵۹. پیشروی: پیشوایی
 ۶۰. پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ: اشاره است به ترک بودن سلجوقیان. به روایت
 شاهنامه افراسیاب پسر پشنگ و پادشاه توران است و تورانیان ترک زبانند.
 ۶۱. کرامتها: (جمع کرامت) بزرگی‌ها، بزرگواریها، جوانمردیها، بخشندگی‌ها
 ۶۲. ملوک: (جمع ملک) پادشاهان ۶۳. دیدار خوب: روی خوب، چهره خوب
 ۶۴. شفقت: مهربانی، دلسوزی ۶۵. رحمت: مهربانی، بخشایش ۶۶. فضایل:
 نیکویی‌ها ۶۷. زاهدان: (جمع زاهد)، پارسایان، پرهیزگاران ۶۸. حکیمان:
 فیلسوفان ۶۹. صدقات متواتر: (صدقات: جمع صدقه، چیزهایی که در راه
 خدادهند، متواتر: پی در پی) صدقاتی که پی در پی داده شود. ۷۰. ستمکاران را
 از رعیت بازداشتن: ستمکاران را از ستم کردن بر رعیت مانع شدن ۷۱. لاجرم:
 ناگزیر، ناچار ۷۲. مسخر او گردانید: (مسخر: تسخیر شده به تصرف درآمده) به
 تصرف او درآورد. ۷۳. سیاست: مجازات، تنبیه، تدبیر، چاره‌اندیشی ۷۴. اقلیم:
 ناحیه‌ای از کره زمین، کشور، مملکت، ولایت ۷۵. تقرب: نزدیک شدن، نزدیکی
 جستن، نزدیکی ۷۶. خلفا: منظور خلفای عباسی است که از ۱۳۲ تا ۶۵۶ ق خلافت
 کردند. عباسیان ۷۷. بسط: وسعت، فراخی ۷۸. وسعت: گشادی، فراخی
 ۷۹. دلمشغولی: تشویش، اضطراب، توجه ذهن به رفع اشکال و خطر ۸۰. خروج: طغیان
 کردن، عصیان ورزیدن ۸۱. خارجیان: طغیان‌کنندگان بر ضد خلافت و حکومت
 ۸۲. بحمدالله تعالی: سیاس خدای بلندمرتبه را ۸۳. چنبر: حلقه، قید ۸۴. خداوند:
 صاحب، پادشاه. منظور ملک‌شاه سلجوقی است. ← ۸۵. قیاس: اندازه، مقدار.
 سنجش ۸۶. خداوند: ملک‌شاه سلجوقی: ← ۸۷. بنده: غلام، نوکر، چاکر؛ در
 اینجا منظور خود نویسنده یعنی نظام‌الملک است که خود را در برابر پادشاه بنده نامیده
 است. ۸۸. سیر: (جمع سیرت) روشها، آیین‌ها ۸۹. فواز آمدن: گردآمدن، جمع
 شدن ۹۰. برسبیل اختصار: بر، پیشوند، سبیل، روش، اختصار: کوتاهی) به روش
 کوتاه، بطور خلاصه ۹۱. نبشته: نوشته ۹۲. لایق: برازنده، سزاوار، شایسته



اندر مظلّم^۱ نشستن پادشاه و سیرت^۲ نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آن که هر هفته‌ای دو روز به مظلّم بنشیند و داد^۳ از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد^۴ و سخن رعیت^۵ به گوش خویش بشنود بی واسطه‌ای^۶ و چند قصّه که مهم‌تر بود، باید که عرضه کنند.^۷ و در هریکی مثالی دهد^۸ که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند جهان^۹ متظلمان^{۱۰} و دادخواهان^{۱۱} را در هفته‌ای دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود، همه ظالمان، بشکوهند^{۱۲} و دستها کوتاه دارند و کس نیارد^{۱۳} بیدادی کردن و دست درازی^{۱۴} کردن از بیم عقوبت^{۱۵}.

حکایت امیر عادل

و از جمله سامانیان^{۱۶} یکی بوده است، او را امیر اسماعیل بن احمد^{۱۷} گفتندی.^{۱۸} سخت^{۱۹} عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار است و با خدائی عزّ و جَلّ^{۲۰} اعتقادی صافی^{۲۱} داشته است و درویش بخشای بوده است که از سیر^{۲۲} او باز نموده‌اند.^{۲۳} و این اسماعیل، امیری بود به بخارا^{۲۴} نشستی و خراسان^{۲۵} و عراق^{۲۶} و ماوراء النّهر،^{۲۷} جمله پدران او را بود. و یعقوب لیث^{۲۸} از شهر سیستان^{۲۹} خروج کرد^{۳۰} و جمله سیستان بگرفت و به خراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان به عراق آمد و جمله عراق بگرفت و داعیان^{۳۱} مر^{۳۲} او را بفریفتند و در سیر^{۳۳} در بیعت^{۳۴} اسماعیلیان^{۳۵} آمد و بر خلیفه بغداد^{۳۶} دل بد کرد. پس لشکریهای خراسان و عراق را گرد کرد و آهنگ^{۳۷} بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عبّاسیان^{۳۸} براندازد. خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است، رسول^{۳۹} فرستاد که

«تو به بغداد هیچ کار نداری، همان صواب‌تر^{۴۰} که کوهستان عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت^{۴۱} می‌کنی تا خللی و دلمشغولی تولد نکند، بازگرد». فرمان نبرد. گفت «مرا آرزو چنان است که لابد^{۴۳} به درگاه آیم و رسم خدمت به جای آرم و عهد^{۴۴} تازه گردانم و تا این نکنم، بازنگردم». هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد، جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی به بغداد نهاد. خلیفه بدگمان شد بر او.^{۴۵} بزرگان حضرت^{۴۶} را بخواند، گفت: «چنان می‌بینم که یعقوب لیث، سراز چنبر طاعت ما بیرون برده^{۴۷} است و به خیانت اینجا می‌آید، که ما او را نخوانده‌ایم^{۴۸} می‌آید و می‌فرماییم که بازگرد، باز نمی‌گردد. به همه حال، در دل خیانتی دارد،^{۴۹} و پندارم در بیعت باطنیان^{۵۰} شده است و تا اینجا برسد، اظهار نکند. ما را از احتیاط کردن^{۵۱} غافل نباید بود. تدبیر این کار چیست؟» بر آن بنهادند^{۵۲} که خلیفه در شهر نباشد و به صحرا رود و لشکرگاه بزنند^{۵۳} و خاصگیان^{۵۴} و بزرگان بغداد و جمله حشم، با او باشند. چون یعقوب برسد، خلیفه را بر صحرا بیند و لشکرگاه،^{۵۵} اندیشه او خطافتد^{۵۶} و عصیان او امیرالمؤمنین^{۵۷} را معلوم گردد و مردم در لشکرگاه با یکدیگر، آمد و شد^{۵۸} کنند و اگر سر عصیان دارد^{۵۹} نه همه بزرگان و سران سپاه خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد، که «چون عصیان آشکارا کند، ما لشکر او را سر برگردانیم^{۶۰} به تدبیر.^{۶۱} پس اگر درمانیم، و با او به جنگ بس نیاییم^{۶۲} باری^{۶۳} راه‌گریز ما گشاده بود^{۶۴} و چون اسیران، در چهار دیوار گرفتار نگردیم و به جایی برویم.» امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد. همچنین کردند و این امیرالمؤمنین «المعتمد علی الله احمد بود. چون یعقوب لیث اندر رسید، برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بسزد و مردم هردو لشکرگاه در هم آمیختند و هم در روز، عصیان ظاهر کرد و کس به خلیفه فرستاد که «بغداد بپرداز^{۶۵} و هرکجا خواهی رو.» خلیفه، دوماه زمان خواست^{۶۶} زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد^{۶۷} به همه سران سپاه او در سُرکس فرستاد که «او عصیان آشکارا کرد و با شیعیان^{۶۸} یکی شده است و

بدان آمده است^{۶۹} تا خانه ما براندازد و مخالف ما را به جای ما بنشاند. شما بدین^{۷۰} همداستانی^{۷۱} می‌کنید یا نه؟» گروهی گفتند «ما نان پاره^{۷۲} از او یافته‌ایم و این جاه^{۷۳} و نعمت و حشمت^{۷۴} از دولت و خدمت او داریم. هرچه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند که «ما از این حال که امیرالمؤمنین می‌گوید، خبر نداریم و نپنداریم که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف^{۷۵} کند. پس اگر این مخالفت ظاهر کند، به هیچ حال، ما رضا ندهیم، روز ملاقات با تو باشیم نه با او و به وقت مصاف،^{۷۶} سوی تو آییم و تو را نصرت کنیم.» و این گروه، امراء^{۷۷} خراسان بودند.

پس خلیفه سخن سران لشکر یعقوب لیث براین گونه شنید، خرم گشت و دیگر روز، به دلی قوی به یعقوب لیث خبر فرستاد که «اکنون کفران نعمت^{۷۸} پدید کردی و مخالف ما را موافق شدی و مرا مخالف^{۷۹} میان من و تو شمشیر است^{۸۰} و هیچ باک نیست مرا از آنکه لشکر من اندک است و از آن تو بسیار. خدای عزّ و جلّ که نصرت کننده حق است، با من است و آن لشکر که تو داری، لشکر من است.» و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس^{۸۱} جنگ بزدند و بوق دردمیدند.^{۸۲} و از لشکرگاه بیرون شدند و بر صحرا صف کشیدند.

چون یعقوب پیغام خلیفه برآنگونه بشنید، گفت «به کام خویش رسیدم.» او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشستند و با تعبیه^{۸۳} به صحرا شدند و برابر لشکر خلیفه صف کشیدند و از آن جانب، خلیفه بیامد و در قلب^{۸۴} بایستاد و از این جانب یعقوب لیث.^{۸۵} پس خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز، تا میان دو صف رود و به آواز بلند گوید که «ای معشر المسلمین!^{۸۶} بدانید که یعقوب لیث عاصی شد^{۸۷} و بدان آمده است تا خاندان عباس برکند و مخالف او را بیاورد و به جای او بنشاند و سنت برگیرد^{۸۸} و بدعت^{۸۹} آشکارا کند. هرآنکس که خلیفه را خلاف کند،^{۹۰} رسول خدای را عزّ و جلّ خلاف کرده باشد و هرکه سر از چنبر طاعت رسول علیه السلام^{۹۱} بیرون برد، همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی بیرون بکشید و از دایره

مسلمانی بدر آمد، چنانکه خدای عزّ و جلّ می گوید در محکم کتاب خویش؛
اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منكم^{۹۲} اکنون کیست از شما که او
بهشت را بر دوزخ بگزیند و حق را نصرت کند و رو از باطل بگرداند با ما
باشد نه با مخالف ما؟»

چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنودند، امرای خراسان به یک بار
بگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند «ما پنداشتیم که او به حکم و فرمان و
طاعت^{۹۳} به خدمت می آید. اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد، ما با توایم
و تا جان داریم، از بهر تو شمشیر زنیم.»

چون خلیفه قوّت گرفت، لشکر را بفرمود تا جمله حمله بردند و یعقوب
لیث، به اول حمله، شکسته شد و به هزیمت^{۹۴} سوی خوزستان رفت و خزینه^{۹۵}
و بنگاه^{۹۶} و لشکرگاه او به غارت بردند و آن لشکر خلیفه از خواسته او
توانگر شد و او چون به خوزستان رسید، به هر جانب کس فرستاد و لشکرها
را و گماشتگان^{۹۷} را خواندن گرفت^{۹۸} و خواسته ها و درم^{۹۹} و دینار^{۱۰۰} فرمود تا
از خزینه های خراسان و عراق بیارند. چون خلیفه خبر او بیافت که به
خوزستان مقام کرده است،^{۱۰۱} در وقت^{۱۰۲} نامه و قاصد^{۱۰۳} فرستاد بدو و گفت ما
را معلوم گشت که تو مردی ساده دلی و به سخن مخالفان، فریفته شدی و
عاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی ضنع^{۱۰۴} خویش به تو نمود و
تو را هم به لشکر تو بشکست^{۱۰۵} و خاندان ما نگاه داشت و این سهوی بود که
بر تو رفت.^{۱۰۶} اکنون دانم که بیدار گشته ای و بر این کرده پشیمانی و امارت^{۱۰۷}
عراق و خراسان را هیچ کس از تو شایسته تر نیست و بر تو مزیدی و
اختیاری نخواهیم کرد^{۱۰۸} و تو را حق های خدمت بسیاری استاده^{۱۰۹} است
نزدیک ما. این یک خطای تو را در کار آن خدمت های پسندیده کردیم.^{۱۱۰}
چون ما از سر این وحشت^{۱۱۱} در گذشتیم و کرده او، نادیده انگاشتیم^{۱۱۲} باید که
او نیز از سر این حدیث در گذرد و برخیزد و هر چه زودتر به عراق و خراسان
رود و به مطالعت ولایت^{۱۱۳} مشغول شود که من بر اثر^{۱۱۴} این نامه، لوا و خلعت
رضا^{۱۱۵} می فرستم تا خللی^{۱۱۶} تو لد نکند.

چون یعقوب نامه را برخواند، هیچ گونه دلش نرم نشد و بر آن کرده،^{۱۱۷} پشیمانی نخورد^{۱۱۸} و بفرمود تا تره^{۱۱۹} و ماهی و پیازی چند بر طبقی^{۱۲۰} چوبین نهادند و پیش او آوردند. آنگاه فرمود تا رسول خلیفه را در آوردند و بنشانند. روی سوی قاصد خلیفه کرد، گفت «برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر، رویگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است و این پادشاهی و گنج و خواسته، از سر عیاری^{۱۲۱} و شیرمردی^{۱۲۲} به دست آورده‌ام، نه از پدر به میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای نشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم^{۱۲۳} و خاندان تو را بیرون نکنم. یا آنچه گفتم بکنم و یا هم به سر نان جوین و ماهی و پیاز خوردن باز شوم. و اینک، گنج‌ها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم و بر اثر این قاصد و پیغام آمدم.»^{۱۲۴} و قاصد خلیفه را گسیل کرد^{۱۲۵} و هر چند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد، البته او از سر این حدیث در نگذشت.^{۱۲۶} و لشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد. چون سه منزل رفته بود، قولنجش بگرفت^{۱۲۷} و حالش به جایی رسید که دانست که از آن درد نرهد. برادر خویش را، عمرو لیث را، ولی عهد^{۱۲۸} کرد و گنج‌نامه‌ها^{۱۲۹} به وی داد و فرمان یافت.^{۱۳۰} و عمرو لیث، از آنجا بازگشت و به کوهستان عراق آمد و یکچند آنجا بود. و از آنجا، به خراسان شد و پادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت می‌داشت، و لشکر و رعیت عمرو را دوست‌تر از یعقوب داشتند که این عمرو، بس بزرگ همت و بزرگ عطا^{۱۳۱} و بیدار و با سیاست^{۱۳۲} بوده است و مروّت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می‌کشیده‌اند. چیزهای دیگر قیاس این می‌باید گرفت.

ولیکن خلیفه را از وی استشعاری^{۱۳۳} می‌بود که نباید^{۱۳۴} که او نیز بر طریقت برادر باشد و فرداروز، همان پیش گیرد که برادر بر دست گرفته بود. هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه مند بود و پیوسته در سرّ^{۱۳۵} کس می‌فرستاد به بخارا به نزدیک اسماعیل بن احمد که «خروج کن و بر عمرو لیث لشکر کش و ملک از دست او بیرون کن که تو

برحق‌تری امارت خراسان و عراق را که این مُلک سالهای بسیار پدران
 توراً بوده است و ایشان، به تغلُّب دارند.^{۱۳۶} یکی آنکه خداوند حق توی، و
 دیگر آنکه سیرتهای^{۱۳۷} تو پسندیده است و سه دیگر آنکه، دعای من در
 قفای توست. بدین هر سه معنی^{۱۳۸} شک نکنم که ایزد تعالی توراً براو نصرت^{۱۳۹}
 دهد.

پس سخنهای خلیفه در دل او کار کرد و عزم درست کرد^{۱۴۰} که با
 عمرولیث مخالفت کند. لشکری که داشت، همه را گرد کرد^{۱۴۱} و از جیحون^{۱۴۲}
 بر این سو بگذشت و به سر تازیانه بشمرد، ده هزار سوار برآمد. چنانکه
 بیشتر سواران را رکاب چوبین بود و از هر ده تن، یک تن سپر نداشت و از
 هریست، یک مرد جوشن نداشت و از هر پنجاه مرد، یک مرد نیزه نداشت و
 مرد بود که از بی ستوری، جوشن برقتراک^{۱۴۳} بسته بود و از آموی^{۱۴۴} برداشت
 و به شهر بلخ^{۱۴۵} آمد.

خبر به عمر و لیث بردند که اسماعیل بن احمد از جیحون بگذشت و به
 شهر بلخ آمد و شحنة^{۱۴۶} سرخس^{۱۴۷} و مرو^{۱۴۸} بگریخت و طلب مملکت می‌کند.
 عمرو لیث به نیشابور بود. هفتاد هزار سوار عرض داد^{۱۴۹} همه برگستوان^{۱۵۰}
 پوش، با سلاح و عدت^{۱۵۱} تمام و روی به بلخ نهاد و چون به یکدیگر رسیدند،
 مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو لیث به در بلخ گرفتار شد^{۱۵۲} و هفتاد
 هزار سوار او به هزیمت برفتند، چنانکه یک تن را جرا حتی نرسید و نه
 کسی اسیر گشت، الا از میان همه عمرو لیث گرفتار شد^{۱۵۳} و چون او را پیش
 اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به روزبانان^{۱۵۴} سپردند.

چون عمرو لیث گرفتار شد، امیر اسماعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت
 «این نصرت مرا خدای عز و جل داد و هیچ کس را بدین نعمت بر من منت
 نیست، جز خدای را عزّ اسمّه.»^{۱۵۵} پس گفت «بدانید که این عمرو لیث، مردی
 بزرگ همت و بزرگ عطا بود و با آلت و عدت و رای^{۱۵۶} و تدبیر و بیدار در
 کارها و فراخ نان و نمک^{۱۵۷} و حق شناس. مرا رای چنان است که بکوشم تا او
 را به جان گزندی^{۱۵۸} نباشد و از این بند خلاص یابد.» بزرگان گفتند «رای

امیر صواب‌تر. هر چه مصلحت باشد می‌فرماید.» پس کس فرستاد به عمرولیث که «هیچ دل مشغول مدار^{۱۵۹} که من در آن تدبیرام^{۱۶۰} که جان تو را از خلیفه بخوام و اگر همه خزینه من خرج شود، روا دارم اندی که تو را به جان گزندی نرسد، باقی عمر به سلامت بگذرانی.»

عمرو چون این شنید، گفت دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود و مرا بسی زندگانی نمانده است و خلیفه به جز از مرگ من، خشنود نخواهد گشت، ولیکن تو که اسماعیلی، معتمدی^{۱۶۱} را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی. چنانکه از من بشنود به تو رساند.^{۱۶۲} این کس باز آمد و آنچه گفته بود، معلوم امیر اسماعیل گردانیده در وقت، معتمدی را پیش او فرستاد.

عمرولیث معتمد را گفت «اسماعیل را بگو که مرا نه تو شکستی، بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت نیکوی تو و ناخشنودی امیر المومنین، شکست، و این مملکت را به تازگی^{۱۶۳} خدای، عزوجل، از من بستد و به تو داد و تو بدین نعمت و نیکی ارزانی^{۱۶۴} و سزاوار این نعمتی. و من موافقت خدای عزوجل کردم و تو را جز نیکی نخواهم و تو در این حال، ملکی نو گرفته ای و خزانه و استظهاری^{۱۶۵} نداری. و مرا و برادرم^{۱۶۶} را گنج‌ها و دفینه‌هاست^{۱۶۷} بسیار، و نسخه این جمله با من است و من آن همه به تو ارزانی داشتم تا تو را استظهاری باشد و قوی‌حال^{۱۶۸} گردی و آلت^{۱۶۹} و عُدّت سازی و خزانه آبادان کنی.» پس گنج‌نامه از بازو بگشاد و به دست این معتمد داد و به امیر اسماعیل فرستاد.

چون معتمد بیامد و آنچه شنوده بود باز گفت و گنج‌نامه پیش امیر بنهاد. امیر اسماعیل رو سوی بزرگان کرد و گفت «این عمرولیث، از بس زیرکی که هست، می‌خواهد که از سر زیرکان بیرون جهد^{۱۷۰} و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند.» آن گنج‌نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت «این گنج‌نامه را بدو باز بر و او را بگوی که از بس جلدی^{۱۷۱} که در توسّست، می‌خواهی که از سر همه بیرون جهی. تو را و برادر تو را گنج

از کجا آمد؟ که پدر شما مردی رویگر بود و شما رویگری آموختید و از اتفاق آسمانی مُلک به تَعَلُّب فرو گرفتید و به تَهَوُّر^{۱۷۲} کار شما برآمد^{۱۷۳} و این گنج ها، از درم و دینار، همه آن است که از مردمان، به ظلم و به ناحق بسته‌اید و از بهای ریسمان گنده پیران^{۱۷۴} و بیوه‌زنان است و از توشه^{۱۷۵} غریبان و مسافران است و از مال یتیمان و ضعیفان است و جواب هر حبه^{۱۷۶}، فردا پیش خدای، عزّوجلّ، شما را می باید دادن و باد آفراه^{۱۷۷} ایزد و پاداش آن بچشیدن. اکنون، تو به جلدی، می‌خواهی که این مظالم^{۱۷۸} در گردن من کنی، تا فردا به قیامت، چون خصمان شمارا بگیرند^{۱۷۹} که این مال به ناحق از ما سته‌اید، باز دهید، شما گوئید: «هرچه از شما سته ایم، به اسماعیل سپردیم از او طلب کنید. همه حوالت به من کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سؤال خدای، عزّوجلّ، ندارم.» از خدای ترسی و دیانت که در وی بود، آن گنج نامه، پذیرفت و بدو باز پس فرستاد و به دنیا غره^{۱۸۰} نشد.^{۱۸۱}

و هم این اسماعیل بن احمد را عادت چنان بود که آن روز که سرما سخت بودی و برف بیشتر آمدی، تنها برنشستی^{۱۸۲} و به میدان آمدی. تا نماز پیشین، بر پشت اسپ بودی. گفتی «باشد که متظلمی به درگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی^{۱۸۳} و مسکنی نبود و چون به عذر برف و سرما، مارا نبیند، مُقام کردن و تا به ما رسیدن، بر وی دشوار گردد و چون بداند که ما اینجا ایستاده ایم، بیاید و کار خویش بگزارد^{۱۸۴} و به سلامت برود.



۱. مظالم: دادخواهی ۲. سیرت: روش، آیین ۳. داد: قانون، عدل، انصاف
۴. انصاف دادن: دادخواهی کردن، احقاق حق کردن، دادرسی کردن ۵. رعیت: اتباع پادشاه، شهروندان، تبعه کشور
۶. واسطه: میانجی، کسی که در میانه کار قرار گیرد، در اینجا کسی که با پادشاه مربوط است و شکایت ها را به وی می‌رساند
۷. قصه عرضه کردن: (قصه: نامه یا عرض حال - عرضه کردن: دادن، نشان دادن) نامه یا عرض حال دادن ۸. مثال دادن: حکم کردن ۹. خداوند جهان: منظور ملک شاه سلجوقی است
۱۰. متظلم: دادخواه، شکایت کننده ۱۱. دادخواه: کسی که به

سبب ظلمی که به او شده به دادگاه یا پادشاه یا امیری شکایت کند ۱۲. شکوهیدن :
 رسیدن ۱۳. یازستن: توانستن، جرات کردن ۱۴. دست درازی: تجاوز
 ۱۵. عقوبت: ← واژه‌نامه ۱۶. سامانیان: خاندان ایرانی که از سال ۲۶۱ ق تا ۳۸۹ ق
 در فرارود (ماوراءالنهر) سلطنت کردند. نسب این خاندان به سامان خدات می رسد. پس
 از سامان خدات پسرش اسد در خدمت حکمران خراسان داخل شد. مامون به هر یک
 از چهار پسر اسد حکومتی سپرد، یکی از این پسران که احمد نام داشت به دیگران
 سروری داشت، پسر دوم احمد امیر اسماعیل بود که خراسان را از دست صفاریان گرفت
 و محمد بن زید امیر علوی طبرستان را نیز مغلوب کرد و سرزمین وسیع میان کویرلوت
 و خلیج فارس و سرحد هندوستان را تا حوالی بغداد به تبعیت خود آورد. از این رو او
 سردودمان سامانیان به شمار است. ۱۷. امیر اسماعیل بن احمد: ← ۱۶
 ۱۸. گفتندی: می‌گفتند ۱۹. سخت: بسیار، زیاد ۲۰. عزوجل: ← واژه‌نامه
 ۲۱. صافی: ← واژه‌نامه ۲۲. سیر: ← واژه‌نامه ۲۳. باز نمودن: نشان دادن،
 شرح دادن، بیان کردن ۲۴. بخارا: یکی از شهرهای باستانی و بزرگ فرارود که پایتخت
 دولت سامانی بود و اکنون در قلمرو جمهوری ازبکستان است. ۲۵. خراسان :
 خراسان قدیم که افزون بر خراسان کنونی شامل ناحیه شرقی و شمالی آن یعنی فرارود
 نیز بوده است. ۲۶. عراق: سرزمین جبال ناحیه ای میان بین النهرین تا کویر مرکزی
 ایران. شامل شهرهای کرمانشاهان، همدان، ملایر، اراک، گلپایگان و اصفهان
 ۲۷. ماوراءالنهر: سرزمینی بوده در شمال رود جیحون، میان دورود سیحون و جیحون،
 شامل بخارا، سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ. تا دوره قاجاریه تابع ایران بوده است
 ۲۸. یعقوب لیث: یعقوب پسر لیث، پدرش رویگر بود و خود عیاری پیشه کرد. با خوارج
 جنگ کرد و بر آنها پیروز شد و از طرف مردم به امارت منصوب شد. هرات و کرمان و
 فارس و کابل را مستخر کرد و دولتی مقتدر پایه گذاری کرد. در ۲۶۲ ق راهی بغداد شد.
 اما شکست خورد و به خوزستان آمد و بار دیگر سپاهی برای جنگ با خلیفه آماده کرد.
 خلیفه رسولی نزد او فرستاد تا شاید او را از جنگ منصرف کند. اما او از قصد خود
 بازنگشت و موفق به نبرد دوباره نیز نشد زیرا به زودی به بیماری قولنج در گذشت.
 پایتخت وی شهر «زرنج» سیستان بود. ۲۹. سیستان: سرزمین سکاها، سرزمینی
 است میان کوههای مکران و فلات هشتادان و کوههای افغانستان ۳۰. خروج کردن :
 شوریدن، طغیان کردن ۳۱. داعیان: جمع داعی. داعی یعنی دعوت کننده که یکی
 از مراتب دعوت اسماعیلیان است. ۳۲. مو: نشان تاکید است. ۳۳. سر: نهان،
 پنهان، راز ۳۴. بیعت: عهد، پیمان، پیمان بستن ۳۵. اسماعیلیان: فرقه ای از
 شیعه امامیه که معتقدند امامت از امام جعفر صادق (ع) به فرزند ارشدش اسماعیل (که
 در زمان حیات پدر درگذشته بود) و یا به فرزند او محمد رسید و در خاندان او باقی ماند.

اسماعیلیان را به نامهای گوناگون مانند باطنیه، تعلیمیه، سبعیه، حشیشیه، ملاحده و قرامطه نیز خوانده اند. ۳۶. خلیفه بغداد: المعتمد علی الله خلیفه عباسی که از ۲۵۶ تا ۲۷۹ ق خلافت کرد ۳۷. آهنگ: قصد، عزم ۳۸. عباسیان: خلفای عباسی از خاندان عباس پسر عبدالمطلب. از ۱۳۲ تا ۶۵۶ ق خلافت کردند. نخستین آنان سقاح و آخرینشان مستعصم بود که هلاکوخان مغول پس از تسخیر و قتل عام بغداد در ۶۵۶ ق او را کشت و خلافت عباسیان را برانداخت. ۳۹. رسول: قاصد، پیغام رسان ۴۰. صواب تر: (صواب: درست بر حق + تر: علامت صفت تفضیلی) درست تر، برحق تر ۴۱. مطالعت: به دقت نگرستن در چیزی ۴۲. دلمشغولی تولد نکند: تشویش و دشواری ایجاد نشود. ۴۳. لابد: ناچار، به ناچار ۴۴. عهد: پیمان ۴۵. بدگمان شد بر او: به او گمان بد برد ۴۶. حضرت بایتخت (منظور بغداد است) ۴۷. سر از چنبر طاعت کسی بیرون بردن: کنایه است از نافرمانی و سرکشی ۴۸. او را نخوانده ایم: او را دعوت نکرده ایم، او را احضار نکرده ایم ۴۹. در دل خیانتی دارد: نیت و قصد خیانت دارد ۵۰. باطنیان: پیروان اسماعیلیه یا شیعه هفت امامی ← اسماعیلیان. اسماعیلیان را بدان سبب باطنیه گویند که معتقدند هر چیزی باطنی دارد که تنها امام بدان آگاه است. ۵۱. احتیاط کردن: استوار کردن کار، به هوش بودن ۵۲. بر آن بنهادند: قرار بر آن گذاشتند ۵۳. لشکرگاه زدن: لشکر را در جایی مستقر کردن (لشکرگاه: جای لشکر) ۵۴. خاصگیان: جمع خاصگی، ندیمان، نزدیکان ۵۵. خلیفه را بر صحرا بیند و لشکرگاه: خلیفه و لشکرگاه را در صحرا بیند. ۵۶. خطا افتادن: غلط شدن، نادرست شدن ۵۷. امیرالمومنین: سرور مومنان، لقب خلفا از عمر به بعد. شیعیان تنها علی بن ابی طالب (ع) را با این لقب می نامند. ۵۸. آمد و شد: (شدن: رفتن) آمد و رفت ۵۹. سر عصیان داشتن: قصد سرکشی داشتن ۶۰. سر برگرداندن: نافرمانی کردن ۶۱. تدبیر: پایان کاری را نگرستن، اندیشه، چاره ۶۲. به جنگ بس نیاییم: با جنگ از عهده او برنماییم. در جنگ با او برابری نکنیم. ۶۳. باری: به هر حال، به هر جهت، (برای مختصر کردن سخن به کار می رود) ۶۴. بود: هست ۶۵. بغداد بپرداز: (پرداختن: خالی کردن، وانهادن) بغداد را واگذار، بغداد را خالی کن ۶۶. زمان خواستن: مهلت خواستن ۶۷. چون شب اندر آمد: چون شب شد ۶۸. شیعیان: جمع شیعه: یکی از مذاهب مهم دین اسلام که به امامت بلافصل علی بن ابی طالب (ع) پس از پیامبر (ص) معتقدند و فرقه های مهم آن عبارتند از اثنی عشریه (دوازده امامی)، اسماعیلیه، کیسانیه و زیدیه. در اینجا اشاره خلیفه عباسی به اسماعیلیه است. ۶۹. بدان آمده است: برای آن آمده است ۷۰. بدین: به این، به نیت و قصدی که یعقوب لیث دارد ۷۱. همداستانی: موافقت، سازگاری ۷۲. نان پاره: وسیله معیشت، روزی. زمینی که

حاکم به کسی می داد تا از درآمد آن زندگی کند، مقرری، مستمری ۷۳. جاه: مقام، منزلت، رتبه، جلال و شکوه ۷۴. نعمت و حشمت: نعمت: مال و خواسته و حشمت: جلال و بزرگی ۷۵. خلاف: مخالفت، سرپیچی، ناسازگاری ۷۶. مصاف: جنگ ۷۷. امراء: جمع امیر، سرداران، فرمانداران ۷۸. کفوان نعمت: حق شناسی نسبت به نعمت دیگران، ناسپاسی ۷۹. مخالف ما را موافق شدی: با مخالفان ما سازگار شدی و با ما به مخالفت و ناسازگاری برخاستی ۸۰. میان من و تو شمشیر است: جنگ را آماده باش ۸۱. کوس: طبل بزرگ که در جنگ می نواختند ۸۲. بوق در دمیدند: (بوق: نای بزرگ که در جنگ می دمیدند) بوق را به صدا درآوردند ۸۳. تعبیه: تجهیز و آراستن سپاه ۸۴. قلب: میان لشکر که در جنگ های قدیم جای سپهسالار یا شاه بوده است. بخشی از سپاه را که در سمت راست قرار می گرفت میمنه و بخش سمت چپ رامیسره و دنباله سپاه را که ساز و برگ را در اختیار داشت بنه می نامیدند. ۸۵. و از این جانب یعقوب لیث ...: یعقوب لیث نیز از سوی دیگر آمد و در قلب لشکر خویش ایستاد. ۸۶. معشر المسلمین: جماعت مسلمانان ۸۷. عاصی شدن: نافرمانی کردن ۸۸. سنت برگرفتن: (سنت: راه و روش، برگرفتن: برچیدن، محو کردن) سنت از میان بردن منظور از بین بردن دستگاه خلافت بغداد است. ۸۹. بدعت: نوآوری، عقیده نو که خلاف دین باشد. ۹۰. خلاف کردن: ناسازگاری کردن، سرپیچی کردن ۹۱. رسول علیه السلام: پیامبر که دُرود بر او باد ۹۲. ای کسانی که ایمان آورده اید از خدا اطاعت کنید و از پیامبر و از صاحبان امر از خویش فرمان برید. (قرآن کریم، سوره ۴، آیه ۵۹) ۹۳. طاعت: ← واژدهانه ۹۴. هزیمت: شکست و پراکندگی لشکر ۹۵. خزانه: خزانه، گنجینه ۹۶. بنگاه: خیمه و خرگاه، اسباب و لوازم جنگ ۹۷. گماشتگان: جمع گماشته، امیران، عاملان ۹۸. خواندن گرفتن: شروع کردن به دعوت و احضار ۹۹. درم: واحد سکه نقره که وزن و بهای آن در دوره های مختلف متفاوت بوده است ۱۰۰. دینار: معرب کلمه یونانی. لاتینی آن «دناریوس» (denarius) است. در کشورهای اسلامی به معنی سکه های زر به کار رفته و ارزشش در دوره های مختلف تفاوت پیدا کرده است ۱۰۱. مقام کردن: اقامت کردن، در جایی ماندن ۱۰۲. در وقت: فوری، بی درنگ ۱۰۳. قاصد: کسی که نامه یا پیغام به جایی برد، برید، پیک ۱۰۴. صنع: آفرینش، آفریده و ساخته شده ۱۰۵. تو را هم به لشکر تو بشکست: تو را با لشکر خودت شکست داد. اشاره به جدا شدن سرداران خراسان از لشکر یعقوب است که باعث شکست او شد. ۱۰۶. این سهوی بود که بر تو رفت: (سهو: اشتباه، خطا) این اشتباهی بود که تو کردی ۱۰۷. امارت خراسان و عراق را: برای امارت (فرمانروایی) خراسان و عراق. ۱۰۸. بر تو مزیدی و اختیاری نخواهم کرد: کسی را بر تو ترجیح نخواهم داد. ۱۰۹. استاده: پایدار مانده

۱۱۰. در کار چیزی کردن یکی را به دیگری از میان بردن ۱۱۱. وحشت: ترس - بدبینی - اندوه. ۱۱۲. انکاشتن: پنداشتن. کمان کردن ۱۱۳. مطالعت ولایت: دقت و بررسی در کار ولایت ← ولایت ۱۱۴. بر اثر: در پی. به دنبال ۱۱۵. لوا و خلعت رضا: لوا: بیرق، درفش، پرچم و خلعت: جامه فاخر که به کسی بخشند، لوا و خلعت رضا: درفش و پیراهنی که به علامت رضایت و خوشنودی برای کسی فرستند ۱۱۶. خلل: فساد، شکاف، رخنه، نقص، آسیب ۱۱۷. کوده: کردار، عمل ۱۱۸. پشیمانی خوردن: پشیمان شدن ۱۱۹. تسره: گسندنا، گیاهی از تسره سوسنیها و دوساله است. گل های چتری دارد. برگ آن جزو سبزی های خوردنی مصرف می شود. ۱۲۰. طبق: ظرف مدور چوبی بی لبه یا با لبه بسیار کوتاه به شکل سینی مدور ۱۲۱. عیاری: جوانمردی، دلیری، راهزنی و دستبرد به کاروانیان بارعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت. ۱۲۲. شیر مردی: دلیری، بی باکی ۱۲۳. مهدیه: احتمالا پایتخت علویان فاطمی در افریقیه (تونس کنونی) است. آن را نخستین خلیفه فاطمی. عبدالله المهدی در ۳۰۳ ق بنا کرد. البته یعقوب لیث در ۲۶۲ ق که هنوز مهدیه بنا نشده بوده با خلیفه مخالفت کرده بوده و روشن است که خواجه نظام الملک دچار غلط تاریخی شده است. (اقتباس از اقبال) ۱۲۴. بر اثر این قاصد و پیغام آمد: به دنبال این قاصد و پیغام خواهم آمد. ۱۲۵. گسیل کردن: فرستادن، اعزام کردن ۱۲۶. از سر این حدیث در گذشت: از این سخن باز نگشت ۱۲۷. قولنجش بگرفت: دچار بیماری قولنج شد. قولنج: درد ناگهانی شکم بویژه در ناحیه روده ها ۱۲۸. ولی عهد: کسی که پادشاه او را به جانشینی انتخاب کرده است. ۱۲۹. گنج نامه: صورتی که مقدار گنج و محتویات و جای پنهان کردن گنج در آن نوشته است. ۱۳۰. فرمان یافتن: مردن ۱۳۱. بزرگ عطا: بسیار بخشنده ۱۳۲. با سیاست: با تدبیر، مدبّر ۱۳۳. استشعار: ترس، نگرانی ۱۳۴. نباید: مبادا، نکند که ۱۳۵. سر: ← واژه نامه ۱۳۶. به تغلب داشتن: به چیرگی و تسلط نگاهداشتن ۱۳۷. سیرت ها: روش ها، سنت ها ۱۳۸. بدین هوسه معنی: بر حق بودن اسماعیل سامانی، سیرت های پسندیده او و دعای خلیفه. ۱۳۹. نصرت: پیروزی ۱۴۰. عزم درست کردن: تصمیم قطعی گرفتن ۱۴۱. گرد کردن: جمع کردن، فراهم کردن ۱۴۲. جیحون: آمو دریا، رودی که از کوه های شمال افغانستان سرچشمه می گیرد. در گذشته به دریای خزر می ریخت، اما امروزه مصب آن در دریاچه آرال است. ۱۴۳. فتراک: تسمه ای که از پس پایش زین اسب می آویزند و چیزی را به آن می بندند. ۱۴۴. آموی: ← جیحون ۱۴۵. بلخ: در قدیم ایالت معروف و بزرگی در خراسان و بر سر راه خراسان به ماوراءالنهر بوده. اکنون شهری است در شمال افغانستان. از ایالت بلخ اکنون بخشی در افغانستان و بخشی در جمهوری ترکمنستان است. ۱۴۶. شحنه: داروغه، پاسبان شهر، در اینجا ماموری که

از طرف شاه عهده دار اداره امور دسته ای از ایلات و عشایر بود. ۱۴۷. سرخس: از شهر های کهن و آباد خراسان که بر سر راه نیشابور و مرو قرار داشته و دارای اهمیت بازرگانی بوده است. سرخس اکنون به دو بخش سرخس ایران و سرخس ترکمنستان تقسیم شده است. ۱۴۸. مرو: نام شهری باستانی از ایران که اکنون جزو جمهوری ترکمنستان است. در انتهای جنوبی کویر قرا قوم به فاصله سی فرسخی شمال شرقی سرخس واقع است و از رود مرغاب (مرو رود) سیراب می شود. قدمت مرو به پیش از میلاد مسیح می رسد و از ممالک تابع دولت پارت بود. در دوره ساسانی آباد بوده و در دوره اسلامی اهمیت خود را حفظ کرد و در عهد سنجر پایتخت و دارالملک خراسان بود. در حمله مغول، ویران و قتل عام شد. در دوره صفویه و افشاریه و قاجاریه گه گاه سرکشان نواحی، خاصه ازبکان و خان های خیه، مرو را مورد تاخت و تاز قرار دادند. مرو در سده نوزدهم میلادی به تصرف روسیه در آمد. ۱۴۹. عرض دادن: شمار کردن لشکر ۱۵۰. بوگستوان: پوشش اسب و پیل در جنگ، گاهی به پوشش مرد جنگی نیز اطلاق کرده اند. ۱۵۱. غدت: ساز و برگ جنگ ۱۵۲. در بلخ گرفتار شد: در پیش دروازه بلخ اسیر شد. ۱۵۳. گرفتار شدن: اسیر شدن ۱۵۴. روزبانان: نگهبانان ۱۵۵. عزّ اسمه: گرامی است نام او ۱۵۶. رای: هوش، اندیشه، شیوه، تدبیر ۱۵۷. فروخ نان و نمک: آنکه خوان گسترده و مردم را به مهمانی خواند، بخشنده، کریم ۱۵۸. گزند: آسیب ۱۵۹. دل مشغول داشتن: مشوش بودن، نگران چیزی بودن ۱۶۰. تدبیروام: املائی قدیم تدبیرم ← (تدبیر) ۱۶۱. معتمد: شخص مورد اعتماد، محرم راز ۱۶۲. چنانکه از من بشنود به تو رساند: سخنان مرا همانطور که از من بشنود به تو بگوید. ۱۶۳. به تازگی: دوباره ۱۶۴. ارزانی: سزاواری، درخوری ۱۶۵. استظهار: مال، اندوخته، پشتگرمی ۱۶۶. برادرم: یعقوب لیث ۱۶۷. دَفینه: گنج و مالی که در زیر زمین دفن می کنند ۱۶۸. قویحال: نیکو حال، خوشبخت ۱۶۹. آلت: ابزار، اسباب و لوازم زندگی ۱۷۰. از سرزیرکان بیرون جهد: بر زیرکان پیشی گیرد. ۱۷۱. جلدی: زیرکی، هوشیاری ۱۷۲. تهوّر: بی باکی ۱۷۳. کار شما برآمد: کار شما به انجام رسیده، کار شما سامان گرفت ۱۷۴. گنده پیر: پیرزن ۱۷۵. توشه: زاد راه، خوراکی که مسافر با خود همراه برد ۱۷۶. حبه: یک دانه، دانه، مقدار کم، اندک ۱۷۷. پادافراه: کیفر ۱۷۸. مظالم: (جمع مظلّمه) مالی که به ستم گرفته شود، ستم ۱۷۹. چون خصمان شما را بگیرند: (خصم: مدعی و گرفتن: بازخواست کردن) چون مدعیان از شما باز خواست کنند ۱۸۰. غره: مغرور و فریب خورده ۱۸۱. «سراسر این حکایت به افسانه بیشتر شبیه است تا به واقعه ای تاریخی. ظاهراً آن را به این قصد ساخته اند که هم مقامی بر مقامات عدالت و دینداری اسماعیل که دست نشانده مطیع خلفا بود بیفزایند و هم عاقبت عصیان بر خلیفه زمان را که به

زعم اهل سنت در حکم خروج بر خدا و رسول بوده است برسانند. در تواریخ معتبر چنین آمده که اسماعیل برای رها کردن عمرو، از او بیست هزار هزار درم خواست و عاقبت به نصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو، از سیستان این مبلغ را فرستادند، عمرو همچنان در بند ماند و اسماعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت، او را در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد.» (عباس اقبال)

۱۸۲. تنها برنشستی: تنها بر اسب سوار می شد. ۱۸۳. نفقات: جمع نققه: هزینه سفر و زندگی. پول ۱۸۴. کار خویش بگذارد: کار خویش را گزارش دهد.



اندر احوال عُمّال^۱ و بر رسیدن پیوسته از حال ایشان و وزرا

عُمّال را که عملی^۲ دهند، ایشان را وصیت^۳ باید کرد تا با خلق خدائی تعالی^۴ نیکو روند^۵ و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز به مدارا و مجاملت^۶ طلب کنند و تا ایشان را دست به ارتفاعی^۷ نرسد، آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند، رعایا^۸ را رنج رسد و درمگانه^۹ ارتفاعی که خواهد رسید، از ضرورت^{۱۰} به نیم^{۱۱} درم^{۱۱} بفروشند و از آن مستأصل^{۱۲} و آواره شوند و اگر کسی از رعیت در ماند و به گاو و تخم^{۱۳} حاجتمند گردد، او را وام دهند و سبکبار دارند تا بر جای بماند و از خانه خویش به غربت نیفتد.

و از احوال عامل، پیوسته می باید پرسید. اگر چنین می رود^{۱۴} که یاد کردیم، عمل بر وی نگاه دارد^{۱۵} و اگر نه، به کسان شایسته بدل کند^{۱۶} و اگر از رعیت چیزی سته باشد به نا واجب^{۱۷}، از وی باز بستانند و به رعیت باز دهند و پس از آن، اگر او را مالی بماند، از وی ستانند و به خزانه آرند و او را مهجور^{۱۸} کنند و نیز^{۱۹} عمل نفرمایند تا دیگران عبرت^{۲۰} گیرند و دراز دستی^{۲۱} نکنند.

حکایت

چنین گویند بهرام گور^{۲۲} را وزیری بود، او را راست رَوشن^{۲۳} خواندندی. بهرام گور، همه مملکت به دست وی نهاده بود و بر او اعتماد کرده و سخن کس بر وی نشنودی^{۲۴} و خود، شب و روز، به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که خلیفه^{۲۵} بهرام گور بود، این راست رَوشن او را

گفت که «رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما، و دلیر شده اند و اگر مالش^{۲۶} نیابند، ترسم تباهی^{۲۷} پدید آید، و پادشاه به شراب و شکار مشغول گشته است و از کار رعیت و مردمان غافل^{۲۸} است، تو ایشان را بمال، پیش از آنکه تباهی پدید آید، و اکنون بدان که مالش بر دو روی^{۲۹} بود؛ بدان را کم کردن و نیکان را مال سندن. هرکه را گویم بگیر، تو همی گیر.» پس هرکه را خلیفه بگرفتی و باز داشتی^{۳۰}، راست روشن، خویشتن را^{۳۱} رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که این را دست باز دار تا هرکه را در مملکت مالی بود و اسپه و غلامی و کنیزکی^{۳۲} نیکو بود و یا ملکی^{۳۳} وضعیتی^{۳۴} نیکو داشت، همه بستد، و رعیت درویش^{۳۵} گشتند و معروفان^{۳۶} همه آواره شدند و در خزانه چیزی گرد نمی آمد.

و چون بر این حدیث روزگاری بر آمد،^{۳۷} بهرام گور را دشمنی پدید آمد. خواست که لشکر خویش را بخششی دهد^{۳۸} و آبادان کند^{۳۹} و پیش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چیزی ندید، و از معروفان و رئیسان شهر و رُستاق^{۴۰} پرسید. گفتند «چندین سال است که فلان و فلان، خان و مان^{۴۱} بگذاشته اند و به فلان ولایت شده اند» گفت: «چرا؟» گفتند «ندانیم.» هیچ کس از بیم وزیر با بهرام گور نمی یارست^{۴۲} گفت. بهرام گور آن روز و آن شب در آن اندیشه همی بود، هیچ معلوم او نگشت که این خلل^{۴۳} از کجاست. دیگر روز از دل مشغولی^{۴۴} تنها بر نشست^{۴۵} و روی به بیابان نهاد. اندیشان^{۴۶} اندیشان^{۴۶} همی رفت تا روز بلند شد. مقدار شش هفت فرسنگ^{۴۷} رفته بود که خبر نداشت. گرمای آفتاب زور بر آورد^{۴۸} و تشنگی بر او غلبه کرد و به شربت^{۴۹} آب، حاجتمند گشت. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی بر آمد^{۵۰} گفت «به همه حال آنجا مردم^{۵۱} باشد.» روی بدان دود نهاد. چون نزدیک رسید، رمه ای^{۵۲} گوسفند دید خوابانیده و خیمه ای زده و سگی را بردار کرده. شگفت ماند. رفت تا نزدیک خیمه. مردی از خیمه بیرون آمد و بر او سلام کرد و مر^{۵۳} او را فرود آورد و ماحضری^{۵۴} چیزی که داشت، پیش آورد و شناخت که او بهرام است. بهرام گفت «نخست مرا از حال این سگ

آگاه کن پیش از آنکه نان^{۵۵} خورم تا این حال را بدانم.»

جوانمرد گفت «این سگ امینی بود از آن من^{۵۶} بارمه گوسفند و از هنر او بدانسته بودم که باده مرد بر آویختی^{۵۷} و هیچ گرگی از بسیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت. و بسیار وقت، من به شهر رفتمی به شغلی^{۵۸}، دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان را به چرا بردی و به سلامت باز آوردی. بر این روزگاری بر آمد^{۵۹} روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی، چندین گوسفند کم بودی. و اینجا، کس هرگز دزد به یاد ندارد و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که این گوسفندان من، از چه سبب هر روز کمتر می شود. حال^{۶۰} گوسفند من از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات^{۶۱} بیامد و از من بر عادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را، آن بقیستی که مانده بود از رمه من، در سر کار صدقات شد^{۶۲} و اکنون من چوپانی آن عامل می کنم.

مگر^{۶۳} این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود و جفت گشته و من غافل و بی خبر از کار او. و قضا را^{۶۴} روزی به دشت رفته بودم به طلب هیزم. چون باز گشتم، از پس بالایی^{۶۵} بر آمدم و رمه را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم، روی سوی رمه آورده می پوید. من^{۶۶} در پس خار بُنان^{۶۷} بنشستم و از پنهان نگاه می کردم. چون سگ گرگ را دید، پیش او باز آمد و دم جنبانیدن گرفت و گرگ خاموش بایستاد. و گرگ در میان رمه تاخت، یکی را از گوسفندان بگرفت و بدرید و بخورد و سگ هیچ آواز نداد. و من چون مُعاملت^{۶۸} سگ با گرگ دیدم، آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بی راهی^{۶۹} سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدیدار آمد، بردار کردم.»

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون از آنجا باز گشت، همه راه در این تفکر می کرد تا بر اندیشه او بگذشت که «رعیت مارمه ماند و وزیر ما، امین ما، و احوال مملکت و رعیت، سخت آشفته و با خلل می بینم و از هر که می پرسم، با من به راستی نمی گویند و پوشیده می دارند. تدبیر^{۷۰} من آن

است که از حال رعیت و راست روشن بر رسم.»

چون به جای خویش باز آمد، نخست روزنامه های^{۷۱} بازداشتگان^{۷۲} را بخواست. سر تا سر روزنامه ها، همه شَنَاعَتِ^{۷۳} راست روشن بود. بدانست که او با مردمان، نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت «این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است.»^{۷۴} پس مثل زد که «راست گفته اند دانایان که هر که به نام فریفته شود، به نان درماند و هر که نهان خیانت کند، به جامه اندر ماند.»^{۷۵} و من این وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را بر این جاه و حشمت^{۷۶} می بینند، از ترس او سخن خویش با من نمی یارند گفت. چاره من آن است که فردا چون وزیر به درگاه^{۷۷} آید، حشمت او پیش بزرگان ببرم و او را باز دارم و بفرمایم تا بندی گران^{۷۸} بر پای وی نهند و آنگاه، زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بر رسم و نیز بفرمایم تا مُنادی کنند^{۷۹} که «ماراست روشن را از وزارت معزول^{۸۰} کردیم و باز داشتیم و نیز^{۸۱} او را شغل نخواهیم فرمود. هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی^{۸۲} دارد، بیاید و حال خویش ما را معلوم کند تا انصاف شما از او بدهیم»^{۸۳} لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد، معلوم ما گردانند، اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند، او را بنوازم^{۸۴} و باز به سر شغل برم و اگر به خلاف این رفته باشد، او را سیاست^{۸۵} فرمایم.»

پس دیگر روز، مَلِک^{۸۶} بهرام گور، بار داد،^{۸۷} بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به جای خویش نشست. بهرام گور روی سوی او کرد. گفت «این چه اضطراب^{۸۸} است که در مملکت ما افکنده ای؟ و لشکر ما را بی برگ^{۸۹} می داری و رعیت ما را زیر و زبر کرده ای، تو را فرمودیم که ارزاق^{۹۰} مردمان به وقت خویش می رسان و از عمارت^{۹۱} ولایت فارغ^{۹۲} مباش و از رعیت جز خراج^{۹۳} حق مستان و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون، نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت بر جای مانده است. تو پنداری بدانکه من به شراب و شکار، خود را مشغول کرده ام و از کار

مملکت و احوال رعیت غافل ام.» بفرمود تا او را بی حشمتی^{۹۴} از جای برداشتند و در خانه ای بردند و بندی گران بر پای او نهادند و برادر سرای^{۹۵} منادی کردند که «ملک، راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر او خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هرکه را از وی رنجی رسیده است و تظلمی^{۹۶} دارد، بی هیچ بیمی و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد.»^{۹۷} و پس هم در وقت^{۹۸} فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند و یک یک را می پرسید که «تو را به چه جرم بازداشتند؟»

یکی گفت «من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همه مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت. و گفتند که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت «با مخالفان ملک، مکاتبت^{۹۹} دارد.» و مرا به زندان کرد تا تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت «من باغی داشتم سخت نیکو و از پدر مرا میراث مانده بود. و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت. روزی در باغ من آمد. او را به دل خوش آمد. خریداری کرد^{۱۰۰} و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد که «تو دختر فلان کس را دوست می داری و جنایت بر تو واجب شده است.»^{۱۰۱} این باغ را دست باز دار^{۱۰۲} و قبالة ای به اقرار خویش بکن که «من از این باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روشن است.» من این اقرار نمی کنم و امروز پنج سال است تا در زندان مانده ام.»

دیگری گفت «من مردی بازرگانم و کار من آن است که به تر و خشک^{۱۰۳} می گردم و اندک مایه سرمایه^{۱۰۴} دارم و ظرایفی^{۱۰۵} که به شهری یابم بخرم و به دیگر شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت^{۱۰۶} کنم. مگر عقدی^{۱۰۷} مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم، به بها برداشتم.^{۱۰۸} خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن طویله^{۱۰۹} مروارید از من بخريد. بی آنکه بهابداد، به خزانه خویش فرستاد. چند روز به سلام او رفتم. خود بدان راه نشد که مرا بهای عقدی مروارید می باید داد. طاقتم برسید و^{۱۱۰} بر سر راه

بودم.^{۱۱۱} روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است، بفرمای تا بهاش بدهند و اگر شایسته نیست، باز رسانند که من رفتنی ام.»^{۱۱۲} خود جواب من باز نداد. چون من به وثاق^{۱۱۳} باز آمدم، سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند. گفتند «خیز که تو را وزیر می خواند.» شاد گشتم. گفتم «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم و با آن عوانان^{۱۱۴} برفتم. مرا بردند تا زندان دزدان. زندانبان را گفتند «فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران بر پایش نهی.» و اکنون سالی ونیم است که من در زندان مانده‌ام.»

دیگری گفت «من رئیس فلان ناحیتم^{۱۱۵} و همیشه در خانه من بر میهمانان و غُربا^{۱۱۶} و اهل علم گشاده بودی و مراعات^{۱۱۷} مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات من به مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هرچه مرا از ملک و ضیاع، موروث در آمدی، همه در اخراجات^{۱۱۸} و مَوَدّت مهمانان صرف کردمی. وزیر مرا بگرفت که «تو گنجی یافته‌ای» و مرا به شکنجه و مطالبت گرفت^{۱۱۹} و به زندان بازداشت و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم در مَگانه از ضرورت به نیم درم می فروختم و بدو می دادم و امروز چهار سال است که در زندان و بند گرفتارم و بر یک درم قادری^{۱۲۰} ندارم.»

دیگری گفت «من پسر فلان زعیمم.^{۱۲۱} وزیر، ملک پدرم را مصادره کرد^{۱۲۲} و در زیر چوب و مطالبت بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است که رنج زندان میکشم.»

دیگری گفت «من مردی لشکری ام و چندین ساله پدر ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده و چندین سال است تا^{۱۲۳} ملک را خدمت می کنم. اندکی نان پاره^{۱۲۴} دارم در دیوان.^{۱۲۵} پار^{۱۲۶} چیزی نرسید. امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم «عیالکان^{۱۲۷} دارم و پار موجب^{۱۲۸} نرسید. امسال اطلاق کن^{۱۲۹} تا بعضی به وام خواه دهم و بعضی در وجه نفقات^{۱۳۰} صرف کنم.» گفت «ملک را هیچ پیکاری در پیش نیست که به لشکر حاجت خواهد بود. تو و

مانند تو اگر در خدمت باشی و اگر نباشی می‌شاید. اگر نانت می‌باید کارگل^{۱۳۱} کن.» گفتم «مرا که چندین حق خدمت باشد، کارگل نباید کرد. اما تو را کد خدایی^{۱۳۲} کردن پادشاه بپاید آموخت که من در شمشیر زدن استوارترم از آن که تو در قلم زدن که من درگاه شمشیر زدن، جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمی‌گذرم و توبه گاه دیوان، نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه را پیش نمی‌بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تسوی و چاکری من.^{۱۳۳} تو را آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میان من و تو آن است که من فرمان بردارم و تویی فرمان.^{۱۳۴} اگر پادشاه را چون من کم نیاید، چون تو نیز هم نباید.^{۱۳۵} اگر فرمانی داری که پادشاه، نام من از دیوان پاک کرده است، بنمای و الا آنچه پادشاه به ما ارزانی داشته است، به ما می‌رسان.» گفت «برو که چون شما را و پادشاه را من می‌دارم^{۱۳۶} که اگر من نیستی^{۱۳۷} دیرستی^{۱۳۸} تا مغزهای شما، کرکسان^{۱۳۹} خورده‌اندی.^{۱۴۰} پس در روز^{۱۴۱} مرا به حبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام. زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی^{۱۴۲} و دزد و مجرم^{۱۴۳} بر آمد. دیگر، همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع محال^{۱۴۴} و ظلم و به ناواجب^{۱۴۵} به زندان کرده بود و چون خبر منادی فرمودن پادشاه، مردمان شهر و ناحیت بشنودند، دیگر روز، چندان متظلم^{۱۴۶} به درگاه آمدند که آن را حد و انتها^{۱۴۷} نبود.»

پس چون بهرام گور، حال خلق و بی‌رسمی‌ها^{۱۴۸} و بیدادی‌ها و ستم‌وزیر بر آن جمله دید، با خویشان گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. این دلیری که او با خدای و خلق خدای عزوجل^{۱۴۹} و بر من کرده است، بیش از آن است که اندر او رسد اندیشه من. در کار این، ژرف‌تر از این نگاه باید کرد.» بفرمود تا به سرای راست روشن روند و خریطه‌های^{۱۵۰} کاغذ او همه بیارند و همه در خانه هاج او را مهر بر نهند. معتمدان^{۱۵۱} برفتند و همچنین کردند. چون خریطه‌های کاغذ او همه بیاوردند، فرو می‌نگریستند. در آن میان خریطه‌ها یافتند پر از مُلَطَفه‌ها^{۱۵۲} که آن

پادشاه^{۱۵۳} به راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود^{۱۵۴} و قصد مُلک بهرام گور کرده و به خط راست روشن مَلطَفَه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که «این چه آهستگی است که مَلِک می کند؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت، دولت را ببرد و من در هوا خواهی و بندگی هرچه ممکن گردد، به جای آورده‌ام. چندین کس را چون فُلان و فُلان و فُلان را که سران لشکراند، سر برگردانیده‌ام^{۱۵۵} و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌ساز و برگ^{۱۵۶} کرده‌ام و بعضی را به مجالی نامزد کرده‌ام و به بیگاری^{۱۵۷} فرستاده و رعیت را بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هرچه در همه روزگار به دست آورده‌ام، به سوی تو^{۱۵۸} و خزینه^{۱۵۹} تو ساخته‌ام که امروز هیچ مَلِکی را چنان خزینه نیست و تاج و کمر و مجلس^{۱۶۰} زرین مرصع^{۱۶۱} ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد به جان نا ایمنم^{۱۶۲} و میدان خالی است و خصم^{۱۶۳} غافل. هر چه زودتر شتابد پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود.»^{۱۶۴} چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید، گفت «زده!»^{۱۶۵} این خصم را او بر من آورده است و به غرور^{۱۶۶} او می‌آید و مرادر بدگوهری و مخالفی^{۱۶۷} او هیچ شک نماند.» بفرمود تا هر چه او را از خواسته بود، به خزانه آوردند و بندگان و چهارپایان^{۱۶۸} او به دست آوردند و هرچه از مردمان به رشوت و به ظلم و به ناحق سته شده بود، بفرمود تا مَلِک‌ها و ضیاع‌های او می‌فروختند و به مردمان و مدعیان^{۱۶۹} باز می‌دادند و سرای و خان و مان او را با زمین راست کردند،^{۱۷۰} و آنگاه بفرمود تا بر در سرای او داری بلند بزدند و سی‌دار دیگر در پیش آن‌دار بزدند. اول او را بردار کردند، همچنان که آن‌کرد مر آن سگ را بردار کرده بود. پس موافقان^{۱۷۱} او را و کسانی را که در بیعت^{۱۷۲} او بودند، همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی می‌کردند که «این جزای کسی است که با مَلِک، بداندیشد و با مخالفان او موافقت کند و خیانت را بر راستی برگزیند و بر خلق ستم کند و بر خدای و خدایگان^{۱۷۳} دلیری^{۱۷۴} کند.

چون این سیاست^{۱۷۵} بکرد، همه مُفسدان^{۱۷۶} از مَلِک بهرام گور بترسیدند و

هرکه راراست روشن شغل فرموده بود، همه را معزول^{۱۷۷} کردند و هرگز نیز^{۱۷۸} عمل نفرمودند و هرکه را از شغل باز کرده بود و معزول کرده عمل فرمود و همه دبیران^{۱۷۹} و متصرفان^{۱۸۰} را ایدل کرد.^{۱۸۱} چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد بهرام گور کرده بود، هم آنجا که رسیده بود، بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و فراوان مال و ظرایف به خدمت فرستاد و عذرها خواست و بندگی‌ها نمود و گفت «هرگز در اندیشه من عصیان ملک نگذشته است. مرا وزیر ملک براین راه داشت، از بس که می نوشت و کس می فرستاد، و ظن^{۱۸۲} بنده گواهی می داد که او گناهکار است و پناهی می جوید.»^{۱۸۳} ملک بهرام، عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت و مردی نیکو اعتقاد و خدای ترس را وزیری داد و کارهای لشکر و رعایا همه نظام^{۱۸۴} گرفت و شغل هاروان شد^{۱۸۵} و جهان روی به آبادانی نهاد و خلق از جور و بیداد برست. و ملک بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود، به وقت آنکه از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت،^{۱۸۶} تیری از ترکش^{۱۸۷} برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت «نان و نمک تو خوردم و رنج‌ها و زیان‌ها که تو را رسیده است، معلوم گشت. حقّی تو را بر من واجب شد.»^{۱۸۸} بدان که من حاجبی ام^{۱۸۹} از حاجبان ملک بهرام گور و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند، باید که برخیزی و با این تیر به درگاه ملک بهرام آیی. هرکه تو را با این تیر بیند، پیش من آرد تا من تو را حقّی گزارم که بعضی زیان‌های تو را تلافی باشد.» و پس بازگشت. پس به چند روز،^{۱۹۰} زن آن مرد، مرد را گفت «برخیز و تا به شهر برو و این تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت، بی گمان مردی توانگر و محتشم^{۱۹۱} بود. اگر چه اندک مایه نیکویی با تو کند، ما را امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز^{۱۹۲} نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز، به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین و چنین به درگاه آید، و تیر من در دست او بیند، او را پیش من آورید.»

چون حاجبان او را بدیدند، با آن تیر او را بخواندند، گفتند «ای آزاد مرد کجایی؟ که ما چند روز است تا تو را چشم همی داریم».^{۱۹۳} اینجا بنشین تا ما تو را پیش خداوند این تیر بریم».^{۱۹۴} زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد. حاجبان دست این مرد گرفتند و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک افتاد. بشناخت. گفت «اوخ، آن سوار، ملک بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب کردی نتوانستم کرد، و گستاخ وار با او سخن ها گفته ام. نباید^{۱۹۵} که از من کراهیتش^{۱۹۶} به دل آمده است».

چون حاجبان او را پیش تخت آوردند، ملک را نماز برد.^{۱۹۷} بهرام گور، روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت، این مرد بود.» و قصهٔ سگ و گرگ با بزرگان بگفت «و من دیگر این مرد را به فال گرفتم».^{۱۹۸} پس بفرمود تا او را خلعت^{۱۹۹} بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمله ها چنانکه او پسندد، از میش و بخته،^{۲۰۰} بدو دهند، بخشیده^{۲۰۱} و تا زندگانی بهرام گور باشد، صدقات از او نخواهند.



۱. عمال: جمع عامل، کارگزاران
۲. عمل: خدمت سلطان کردن، کار دولتی
۳. وصیت: اندرز، سفارش، پند
۴. خدای تعالی: خدای والا، خدای برتر
۵. نیکو رفتن: نیکو رفتار کردن
۶. مجاملت: خوش رفتاری
۷. ارتفاع: جمع آوری
۸. رعایا: جمع رعیت، عامه مردم، اتباع پادشاه.
۹. در مگسانه: آنچه به ارزش یک درم باشد (۱۱)
۱۰. ضرورت: اجبار، ناگزیری
۱۱. درم: ← واژه نامه
۱۲. مستاصل: بی چیز و پریشان حال
۱۳. تخم: بذر، دانه ای که در زمین کارند
۱۴. اگر چنین می رود: اگر چنین رفتار می کند.
۱۵. عمل بر وی نگاه دارد: او را بر سر کار نگاه دارد.
۱۶. به کسان شایسته بدل کند: کسان شایسته جانشین آنها کند.
۱۷. ناواجب: بی سبب
۱۸. مهجور: جدا کرده شده، دور افتاده، برکنار از شغل دولتی
۱۹. نیز: دیگر
۲۰. عبرت: پند
۲۱. دراز دستی: ← واژه نامه
۲۲. بهرام گور: بهرام پنجم. پانزدهمین پادشاه دودمان ساسانی که از ۴۲۱ م تا ۴۳۸ م پادشاه بود. وی در دربار منذر از پادشاهان عرب تربیت شد و به طوری که مشهور است تاج شاهی

را از میان دو شیر ربود. وی تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران کرد و در سرزمین های تابع ایران آزادی مذهب داد. ۲۳. راست زوشن: راست روش، روشن املای قدیمی روش است، اما مؤلف به اشتباه آن را راست روشن خوانده است. ۲۴. سخن کسی بر وی نشنودی: سخن کسی را درباره او گوش نمی کرد. ۲۵. خلیفه: جانشین، قائم مقام، نایب، وکیل، مامور ۲۶. مالش: ← واژه نامه ۲۷. تباهی: فساد ۲۸. غافل: بی خبر، ناآگاه ۲۹. بر دو روی: بر دو وجه، به دو صورت ۳۰. بازداشتن: باز داشت کردن، زندانی کردن ۳۱. خویشتن را: برای خویشتن ۳۲. کنیزک: زن خُرد، دخترک، پرستار، دختر یا زنکی که برده باشد. ۳۳. ملک: زمین متعلق به شخص، آنچه متعلق به شخص باشد. ۳۴. ضیعت: زمین زراعتی، آب و زمین و درخت ۳۵. درویش: تهی دست، بی چیز ۳۶. معروفان: بزرگان، سرشناسان ۳۷. چون بر این حدیث روزگاری بر آمد: چون بدینسان روزگاری گذشت ۳۸. بخشش: انعام، هدیه، دهش ۳۹. آبادان کردن: بسامان کردن، مرفه کردن ۴۰. رُستاق: (معرّب روستاک)، ده، روستا ۴۱. خان و مان: خانمان ۴۲. یازستن: ← واژه نامه ۴۳. خسل: ← واژه نامه ۴۴. دل مشغولی: ← واژه نامه ۴۵. برنشتن: سوار شدن بر اسب و مانند آن ۴۶. اندیشان اندیشان: اندیشه کنان، فکرکنان ۴۷. فرسنگ: واحد مسافت تقریباً معادل ۵۹۱۹ متر ۴۸. گرمای آفتاب زور بر آورد: گرمای آفتاب زور گرفت (شدت یافت) ۴۹. شوبتی: جرعه ای، مقداری از نوشیدنی که به یکبار می نوشند. ۵۰. بر آمدن: بالا آمدن، ظاهر شدن ۵۱. مردم: انسان ۵۲. رمه: گله ۵۳. مر: ← واژه نامه ۵۴. محضر: غذای حاضری، غذای مختصر ۵۵. نان: خوردنی، غذا ۵۶. از آن من: متعلق به من، آن ضمیر ملکی است. ۵۷. برآویختی: بر می آویخت. برآویختن: گلاویز شدن، جنگ کردن ۵۸. به شهر رفتی به شغلی: به شهر می رفتی از پی کاری ۵۹. بر این روزگاری برآمد: روزگاری از این گذشت ۶۰. حال: چگونگی ۶۱. عامل صدقات: مامور جمع آوری صدقات، صدقات: آنچه در راه خدا دهند مانند زکوة و مالیات ۶۲. در سرکار صدقات شد: به عنوان صدقات از دست رفت، زیرامیزان صدقات بر مبنای تمام رمه بوده که ارزش آن از گوسفندان باقی مانده بیشتر بوده است. ۶۳. مگور: نگو، که، اتفاقاً ۶۴. قضا را: اتفاقاً ۶۵. بالا: پشته ۶۶. پویدن: رفتن (نه به شتاب و نه نرم)، دویدن ۶۷. خاربن: (خار + بن: بوته) بوته خار ۶۸. معاملت: معامله، داد و ستد ۶۹. بی راهی: کنایه از انحراف و تباهاکاری ۷۰. تدبیر: ← واژه نامه ۷۱. روزنامه: دفتر وقایع، دفتری شامل گزارش کارها، کارنامه اعمال، شرح وقایع روزانه ۷۲. بازداشتگان: بازداشت شدگان، زندانیان ۷۳. شُناعت: زشتی ۷۴. این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است: اشاره به معنی نام راست روشن است که نظام الملک

آن را راست روشن می خوانده و در مقابل آن به طعنه دروغ و تاریک آورده است.

۷۵. هر که به نام فریفته شود...: ضرب المثل فارسی است. در قابوسنامه آمده است: هر که به نام فریفته شود، به نان درماند. ۷۶. جاه و حشمت: جاه، مقام، منزلت و حشمت: بزرگواری و عظمت و شکوه ۷۷. درگاه: بارگاه، ایوان شاهی ۷۸. گران: سنگین ۷۹. مُنادی کردن: ندا کردن، جار زدن ۸۰. معزول: عزل شده، از کار برکنار شده ۸۱. نیز: ← ۱۹ ۸۲. دعوی: ادعا، دادخواهی ۸۳. انصاف دادن: ← واژه نامه ۸۴. نوازدین: نوازش کردن، نواختن، قدردانی کردن ۸۵. سیاست: ← واژه نامه ۸۶. مَلِک: شاه ۸۷. بار دادن: به حضور پذیرفتن شاه مردم را ۸۸. اضطراب: پریشانی ۸۹. بی برگ: بی توشه، بی آذوقه ۹۰. اَرزاق: جمع رزق، روزی ها، خواربار ۹۱. عمارت: ← واژه نامه ۹۲. فارغ: بی خبر، بی نیاز ۹۳. خراج: مالیات، مالیات زمین ۹۴. بی حشمتی: بی ارجی، بی آبرویی ۹۵. سرای: خانه ۹۶. تَظَلُّم: دادخواهی، شکایت ۹۷. داد دادن: احقاق حق کردن ۹۸. در وقت: ← واژه نامه ۹۹. مکاتبَت: نامه نگاری ۱۰۰. خریداری کردن: پیشنهاد خرید دادن ۱۰۱. جنایت بر تو واجب شده است: جنایت بر تو ثابت شده است. ۱۰۲. دست باز داشتن: دست از چیزی کشیدن ۱۰۳. تر و خشک: دریا و خشکی ۱۰۴. سرمایه: پول یا کالایی که آن را اساس کسب و کار قرار دهند. مال، ثروت ۱۰۵. ظرایف: جمع ظرفیه، چیزهای لطیف و خوش و پسندیده، مال های نو ۱۰۶. قناعت: بسنده کردن به مقدار کم، خرسندی، صرفه جویی ۱۰۷. عِقد: گردنبند، گلویند ۱۰۸. به بها برداشتن: به معرض فروش گذاشتن ۱۰۹. طویل: رشته ۱۱۰. طاقتم برسید: طاقتم تمام شد ۱۱۱. بر سر راه بودم: عازم رفتن بودم ۱۱۲. من رفتنی ام: من بر سر راهم و حتماً می روم ۱۱۳. وُثاق: اتاق ۱۱۴. عوانان: جمع عوان، ماموران دیوان، پاسبانان ۱۱۵. ناحیت: ناحیه، بخشی از یک سرزمین، حوزه ۱۱۶. غربا: جمع غریب، دور از وطنان، بیگانگان، بی یاران ۱۱۷. مواعات کردن: توجه کردن، مراقبت کردن، جانب چیزی نگهداشتن ۱۱۸. اخراجات: هزینه ها، مخارج ۱۱۹. به شکنجه و مطالبت گرفت: شکنجه کرد و گنج را از من مطالبه کرد ۱۲۰. قادری: توانایی ۱۲۱. زعیم: پیشوا، مهتر ۱۲۲. مصادِر مَکُودن مضبط کردن اموال کسی گرفتن اموال کسی از راه جرمه و مجازات ۱۲۳. تا: که ۱۲۴. نان پاره: ← واژه نامه ۱۲۵. دیوان: دفتر محاسبه، دفتر حساب، دفتر عمومی برای ثبت درآمد و هزینه ۱۲۶. پار: پارسال، سال پیش ۱۲۷. عیالکان: جمع عیالک، عیال: زن و فرزند (ک تصفیر ظاهراً برای تحبیب است). ۱۲۸. مواجب: حقوق سالانه، ماهانه ۱۲۹. اطلاق کردن: رها کردن، کنایه از پرداخت مقرری ۱۳۰. نفقات: ← واژه نامه ۱۳۱. کارِ گل: زمین کندن و شخم زدن و گل مالی و نظایر آن، عملگی، فعلگی

۱۳۲. کدخدایی کردن: پیشکاری کردن، وزارت کردن ۱۳۳. پادشاه را چاکری تو و چاکری من: هر دو چاکر پادشاهیم. تو یک چاکر پادشاهی و من یک چاکر پادشاه ۱۳۴. بی فرمان: نافرمان ۱۳۵. اگر پادشاه را چون من کم نیاید، چون تو نیز هم نباید: اگر برای پادشاه چون منی کم نیست، تو نیز شایسته خدمت پادشاه نیستی ۱۳۶. چون شمار او پادشاه رامن می دارم: چون شما و پادشاه رامن نگاه می دارم. ۱۳۷. نیستی: نمی بودم ۱۳۸. دیرستی: دیر بود ۱۳۹. کرکس: لاشخور ۱۴۰. خورده اندی: خورده بودند ۱۴۱. در روز: در حال، در همان روز ۱۴۲. خونی: قاتل، آدم کش ۱۴۳. مجرم: کسی که جرمی مرتکب شده، گناهکار ۱۴۴. محال: بی اساس، دروغ، باطل، ناممکن ۱۴۵. ناواجب: ← ۱۷ ۱۴۶. متظلم: ← واژه نامه ۱۴۷. حد و منتهی: حد: کرانه، مرز، منتهی: پایان، کرانه و پایان ۱۴۸. بی رسمی: رفتار خلاف عُرْف و رسم ۱۴۹. عَزَّ و جَلَّ: ← واژه نامه ۱۵۰. خریطه: کیسه چرمی یا پوستی، صندوقی که از پوست و جز آن سازند. ۱۵۱. معتمدان: جمع معتمد، اشخاص مورد اعتماد ۱۵۲. مُلَطَفَه: نامه ۱۵۳. آن پادشاه: پادشاهی که قصد مُلک بهرام کرده بود و راست روشن از راه خیانت با او همدست شده بود. ۱۵۴. خروج کردن: ← واژه نامه ۱۵۵. سربرگردانیدن: تغییر رای دادن ۱۵۶. بی ساز و برگ: بدون آلات جنگ و جامه و لوازم دیگر ۱۵۷. بیگاری: بی مزد کار کردن ۱۵۸. به سوی تو: برای تو ۱۵۹. خزینه: ← واژه نامه ۱۶۰. مجلس: کرسی، جایگاه ۱۶۱. زَرینِ مرصع: (زرین: طلایی، ساخته از طلا. مرصع: گوهر نشان) زرین گوهر نشان ۱۶۲. به جان نایمنم: امنیت جانی ندارم ۱۶۳. خصم: دشمن ۱۶۴. پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود: منظور از مرد بهرام گور است. یعنی هنوز در خواب غفلت است و از آنچه پیش می آید، بی خبر است و تا از این بی خبری بیرون نیامده بشتاب. ۱۶۵. زه: آفرین، خوشا، نیکا ۱۶۶. غرور: گول خوردگی، فریب خوردگی ۱۶۷. مخالفی: مخالفت، نافرمانی ۱۶۸. چهار پایان: ← واژه نامه ۱۶۹. مدّعی: ادعا کننده، خواهان ۱۷۰. با زمین راست کردن: با زمین هموار کردن، به کلی ویران و محو کردن ۱۷۱. موافق: هم رای، هم فکر ۱۷۲. بیعت: ← واژه نامه ۱۷۳. خدایگان: پادشاه، صاحب، بزرگ ۱۷۴. دلیری: گستاخی ۱۷۵. سیاست: ← واژه نامه ۱۷۶. مُفسدان: جمع مفسد، تباهاکاران، فسادکنندگان ۱۷۷. معزول: ← ۸۰ ۱۷۸. نیز: ← ۱۹ ۱۷۹. دبیر: مُنشی، نویسنده ۱۸۰. مستصرف: کاردار، حاکم، والی ۱۸۱. بدل کردن: عوض کردن ۱۸۲. ظَنّ: گمان، حدس ۱۸۳. او گناهکار است و پناهی می جوید: چون گناهکار است، کسی را می جوید تا به او پناه برد و از کیفر بهرام گور در آینده رهایی یابد. ۱۸۴. نظام: آراستگی، سامان ۱۸۵. و شغل ها روان شد: و کارها به جریان افتاد ۱۸۶. بازخواست گشت: خواست باز گردد.

۱۸۷. ترکش: تیر دان، کیسه یا جعبه مانندی که تیرها را در آن گذارند ۱۸۸. بر من واجب
 شد: به گردن من افتاد ۱۸۹. حاجب: پرده دار ۱۹۰. پس به چند روز: پس از چند روز
 ۱۹۱. محتشم: بزرگوار، با حشمت، با عظمت ۱۹۲. مجاز: مجازی، دور از حقیقت
 ۱۹۳. ترا چشم همی داریم: چشم به راه تو ییم. ۱۹۴. زمانی بود: زمانی گذشت
 ۱۹۵. نباید: ← واژه نامه ۱۹۶. کراهیت: نفرت، ناپسند داشتن ۱۹۷. نماز بردن:
 خم شدن برای تعظیم ۱۹۸. به فال گرفتن: به شگون گرفتن، امروزه به فال نیک گرفتن
 گویند ۱۹۹. خلعت: جامه فاخر که به کسی می بخشند ۲۰۰. بخته: گوسفند سه یا
 چهار ساله ۲۰۱. بخشیده: رایگان



اندر مُقَطَّعان^۱ و بر رسیدن از احوال تا بارعایا چون می‌روند

مُقَطَّعان که اِقطاع^۲ دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا^۳ جز آن نیست که مال حق که بدیشان حواله کرده اند^۴ از ایشان بستانند بر وجهی نیکو و چون آن بستند، آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند و ضیاع^۵ و اسباب از ایشان ایمن^۶ باشند و مُقَطَّعان را بر ایشان سیلی نبود.^۷ و رعایا اگر خواهند که به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند،^۸ مر^۹ ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند، دستش کوتاه کنند و اقطاعش باز ستانند و با او عتاب^{۱۰} فرمایند تا دیگران عبرت گیرند.^{۱۱} و ایشان را به حقیقت ببايد دانست که مُلک^{۱۲} و رعیت همه سلطان راست^{۱۳} مقطعان بر سر ایشان؛ و والیان^{۱۴}، همچنین چون شِحنه ای اند.^{۱۵} با رعیت همچنان روند^{۱۶} که پادشاه با دیگر رعایا، تا پسندیده باشد و از عُقوبت^{۱۷} پادشاه و عذاب آخرت ایمن باشند.

حکایتِ مَلِکِ عادِل^{۱۸}

چنین گویند که چون قُبَاد^{۱۹} مَلِکِ فرمان یافت، نوشیروانِ عادل^{۲۰} که پسر او بود. به جای پدر بنشست. هژده ساله بود و کار پادشاهی می‌راند^{۲۱} و مردی بود که از خُردگی^{۲۲} عدل اندر طبع او سرشته بود^{۲۳} و زشتی‌ها را به زشت داشتی و نیکی‌ها را به نیک^{۲۴} و همیشه گفتی «پدرم ضعیف رای است و سلیم دل^{۲۵} و زود فریفته شود و ولایت^{۲۶} به دست کار داران^{۲۷} گذاشته است تا هر چه خواهند می‌کنند و ولایت ویران می‌شود و خزانه تهی و سیم از میان می‌برند، زشت نامی و ظلم درگردن او همی ماند»^{۲۸} یک بار، به گفتار

و نیرنگ مزدک^{۲۹} بدکیش^{۳۰} فریفته شد و یک بار، به گفتِ فلان والی^{۳۱} و عامل^{۳۲} که ایشان آن ولایت را از خواست ناحق^{۳۳} بیران^{۳۴} کردند و رعیت بر آن درویش شد. از جهت بدره‌ای^{۳۵} دینار^{۳۶} که پیش او آوردند، از سیم دوستی^{۳۷} که بود، فریفته شد و از ایشان خشنود^{۳۸} گشت. این مایه تمیز نکرد^{۳۹} و از ایشان نپرسید «تو که والی و امیر آن ولایتی، من تو را بدان ولایت چندان حواله کرده‌ام که موجب^{۴۰} کفاف و جامگی تو و خیل تو^{۴۱} باشد. دانم که آن از ایشان بسته‌ده‌ای. این زیادتى که پیش من آورده‌ای و تجملی که هرگز نداشتی و به تازگی ساختی، از کجا آوردی؟ دانم که از میراث پدر من نداشتی. همه آن است که به ناحق از مردمان بسته‌ده‌ای.» و عامل را همچنین نگفتی که «مال ولایت چندین است. بعضی به برات^{۴۲} خرج کردی و بعضی به خزانه رسانیدی. این زیادتى‌ها که با تو می‌بینم از کجا آوردی؟ نه آن است که به ناحق بسته‌ده‌ای؟» تعرّف^{۴۳} آن به جای نیاموردی تا دیگران راستی پیشه کردند.

چون سه چهار سال از پادشاهی او بگذشت، مقطعان و گماشتگان^{۴۴} همچنان دراز دستی می‌کردند و متظلمان^{۴۵} بر درگاه بانگ می‌داشتند. نوشیروان عادل مظالمی ساخت^{۴۶} و همه بزرگان حاضر شدند. نوشیروان بر تخت نشست و اول خدای را سپاسداری کرد و گفت «بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّ و جلّ^{۴۷} داد و دیگر از پدر به میراث دارم و سه دیگر عمّ، بر من خروج کرد^{۴۸} و با او مصاف^{۴۹} کردم و او را قهر کردم^{۵۰} و دیگر باره به شمشیر مُلک بگرفتم و چون خدای عزّ و جلّ جهان به من ارزانی داشت،^{۵۱} من به شما ارزانی داشتم و هرکس را ولایتی بدادم و هرکه را در این دولت حقّی بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند، ایشان را هم بدان مرتبت^{۵۲} و محل بداشتم و از منزلت^{۵۳} و نان پاره^{۵۴} ایشان، هیچ کم نکردم و پیوسته شما را همی گویم که بارعایا نیکو روید و به جز مال حق مستانید. من حرمت شما نگاه می‌دارم و شما نگاه نمی‌دارید و شما سخن من در گوش نمی‌گیرید^{۵۵} و از خدای نمی‌ترسید و از

خلق شرم نمی دارید و من از بادافراه^{۵۶} یزدان همی ترسم. نباید^{۵۷} که شومی بیداد شما به روزگار دولت من برسد. جهان از مخالف صافی^{۵۸} است. کفاف و آسایش دارید. اگر به شکر نعمت ایزدی که ما را و شما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر^{۵۹} باشد از آن که بیدادی و ناسپاسی کردن، که ظلم^{۶۰} ملک^{۶۱} را زوال آورد و ناسپاسی نعمت را ببرد. باید که پس از این، با خلق خدای عزّ و جلّ نیکو روید و رعایا را سبکبار^{۶۲} دارید و ضعیفان را میازارید و دانا آن^{۶۳} را حرمت دارید و با نیکان بنشینید و از بدان پرهیزید و خویشکاران^{۶۴} را میازارید. خدای را و فرشتگان را برخویش گواه گرفتم که اگر کسی به خلاف این طریقی سپرد، هیچ ابقانکنم^{۶۵} همه گفتند، چنین کنیم و فرمان بُرداریم.»

چون روزی چند برآمد، همه به سرکار خویش باز شدند. همان بیدادی و دراز دستی بر دست گرفتند و ملک نوشیروان را به چشم کودکی نگاه می کردند و هر گردنکشی^{۶۶} چنان می دانستند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است. اگر خواهد، او را پادشاه دارد، و اگر نخواهد ندارد. نوشیروان تن می زد^{۶۷} و با ایشان، روزگاری می گذرانید تا بر این چند سال بگذشت.

مگر سپاه سالاری بود نوشیروان عادل را، و او والی آذربایگان^{۶۸} بود. در همه مملکت او هیچ امیری و سپهسالاری از او توانگرتر و با نعمت تر نبود و هیچ کس را آن آلت و عدت و خیل و تجمل نبود که او را.^{۶۹} مگر او را آزر و چنان افتاد در آن شهر که می نشست، که بر حوالی آن شهر، نشستگاهی و باغی سازد و در آن بُقعت^{۷۰} پاره ای زمین بود، از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هرسال، چندان بودی که حصّه^{۷۱} پادشاه بدادی و برزیگر^{۷۲} نصیب خویش برداشتی و چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال،^{۷۳} هر روز، چهار تانان رسیدی جو آمیز.^{۷۴} نانی به نانخورش^{۷۵} دادی و نانی به روغن چراغ و یک نان به چاشت^{۷۶} خوردی و دیگری به شام و جامه او به ترحم مردمان کردند^{۷۷} و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت^{۷۸} و

نیاز روزگار می گذاشتی. مگر این سپاه سالار را آن پاره زمین او در خورد بود^{۷۹} که در جمله باغ و سرای گیرد.^{۸۰} کس به گند پیر^{۸۱} فرستاد که «این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است.»

گند پیر گفت که «نفروشم که مرا در خوردتر است که مرا در همه جهان این قدر زمین است و قوت^{۸۲} من است، کس قوت خویش نفروشد.» گفت «من بها بدهم یا عوضش زمینی دیگر بدهم که، همچنان دخل باشد.»^{۸۳} گند پیر گفت «این زمین من حلال است، از پدر و مادر میراث^{۸۴} دارم و آبخورش^{۸۵} نزدیک است و همسایگان موافقاند و مرا آزرده دارند.^{۸۶} آن زمین که تو مرا دهی، این چند معنی در او نباشد. اگر خواهی دست از این زمین بدار.» این سپاه سالار، گوش به سخن پیرزن نکرد و به ظلم زمین او را بگرفت و دیوار باغ، گرد او درکشید. گند پیر درماند و کارش به ضرورت رسید.^{۸۷} بدان راضی شد که بهاش بدهد یا عوض. خویشتن را پیش او افکند و گفت «بها بده یا عوض.» در گوش نگرفت و در او ننگریست و او را به چیز نداشت.^{۸۸} گند پیر، نومید از پیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای خود نگذاشت.^{۸۹} و هرگاه که این سپاه سالار برنشستی،^{۹۰} و به تماشا و شکار شدی، گند پیر بر راه او بنشستی. چون او فراز رسیدی^{۹۱} بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی. هیچ جوابش ندادی و از او درگذشتی^{۹۲} و اگر با خاصگیان^{۹۳} و ندیمان^{۹۴} و حاجبانش^{۹۵} بگفتی، گفتندی «آری بگوییم.» و هیچ کس با او نگفتی و بر این حدیث دو سال برآمد.^{۹۶} گند پیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت^{۹۷} طمع از وی ببرید و با خود گفت «آهن سرد می کویم.»^{۹۸} خدای تعالی، زَبر^{۹۹} هر دستی، دستی آفریده است. آخرین،^{۱۰۰} با همه جباری^{۱۰۱} چاکرو بنده نوشیروان عادل است. تدبیر من آن است که رنج بر تن نهم و از اینجا به مداین^{۱۰۲} روم و خویشتن پیش نوشیروان افکنم و حال خویش، معلوم او گردانم. باشد که انصاف خویش از او بیابم» پس با هیچ کس، از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و به رنج و دشواری از آذربایگان به مداین شد، و چون در و درگاه^{۱۰۳} نوشیروان بدید، با خویشتن

گفت «مرا کی بگذارند که من در اینجا روم؟ آن که والی آذربایگان است و چاکر این است، مرا در سرای او نمی گذاشتند. پس این که خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را توانم دید؟ تدبیر آن است که هم در این نزدیکی جایگاهی به دست آرم و پوشیده می دارم. باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم و حال و قصه خویش براو عرضه کنم^{۱۰۴} قضا را^{۱۰۵} آن سپاه سالار که زمین او سته بود، به درگاه آمد. ملک نوشیروان، عزم شکار کرد. گند پیر خبر یافت که ملک به فلان شکارگاه، به شکار خواهد شد به فلان روز. گند پیر برخاست، پرسیان پرسیان، به سختی و دشواری، بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی^{۱۰۶} بنشست و آن شب بخت. دیگر روز نوشیروان در رسید و بزرگان لشکر همه درگذشتند و به شکارکردن مشغول شدند، چنانکه نوشیروان با سلاح داری^{۱۰۷} بماند و در شکارگاه می راند. گند پیر چون ملک را تنها یافت، از پس خاربن^{۱۰۸} برخاست و پیش ملک دوید و قصه برداشت^{۱۰۹} و گفت «ای ملک! اگر جهانداری، داد این پیر زن ضعیفه بده^{۱۱۰} و قصه او را بخوان و حال او را بدان.» نوشیروان، چون گند پیر را بدید و سخن او بشنید، دانست که تا او را سخت ضرورت نبود، به شکارگاه، نیامدی. اسب سوی او راند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید. آب در دیده نوشیروان بگردید.^{۱۱۱} گند پیر را گفت «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار، تو را افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت، تو فارغ شدی، کاریست که ما را افتاده است.^{۱۱۲} مراد تو حاصل کنم. آنگاه تو را با شهر^{۱۱۳} تو فرستم. روزی چند، اینجا برآسی که از راهی دور آمده ای.» از پس نگریست^{۱۱۴}، فراشی^{۱۱۵} را دید از آن خویش^{۱۱۶} که بر استری موکبی^{۱۱۷} نشسته بود و همی آمد. او را گفت «فرود آی و این زن را بر استر نشان^{۱۱۸} و به دیهی برو به ده مهتر^{۱۱۹} سپار و خود باز آی. چون از شکار بازگردیم، او را از آن ده به شهر بر، و به خانه خویش می دار^{۱۲۰} و هرروز، دو من نان و یک من گوشت و هر ماه پنج دینار زر از خزانه ما بدو می رسان تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم.» پس فراش همچنین کرد.

و چون مَلِک نوشیروان از شکار بازگشت، همه روز می اندیشید که چگونه چاره کند که این حال به درستی چنین هست که گند پیر نموده است،^{۱۲۱} چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم روزی به وقت قیلوله^{۱۲۲} خلق همه خفته بودند و سرای خالی بود. خادمی رافرمود که «به فُلان وثاق^{۱۲۳} رو و فُلان غلام را بیار» خادم برفت و آن غلام را بیاورد. ملک گفت «ای غلام! دانی که مرا غلامان شایسته فراوان اند. از همه تو را برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کرده‌ام، باید که نفقاتی^{۱۲۴} از خزانه بستانی و به آذربایگان روی و به فُلان شهر و فُلان محلت فرود آیی و بیست روز مقام کنی^{۱۲۵} و بدان مردمان چنان نمایی^{۱۲۶} که من به طلب غلامی گریخته آمده‌ام و پس با هرگونه مردم خاست و نشست^{۱۲۷} کنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن به مستی و هوشیاری، از هر کس پرسی که «در این محلت شما زنی پیر بود، فُلان نام، کجا شد که از او نشانی نمی دهند و آن پاره زمین که داشت چه کرد؟» بشنو تا هر کسی چه گویند و نیک یادگیر^{۱۲۸} و مرا از درستی آن حال، خبر باز آور. تو را بدین کار می فرستم و لیکن تو را در بارگاه فردا پیش خود خوانم و به آواز بلند، چنانک همه می شنوند بگویم «برو، از خزانه نفقات بستان و از اینجا به آذربایگان رو و به هر شهری و ناحیتی^{۱۲۹} که رسی، ببین و بپرس تا حال غله‌ها^{۱۳۰} و میوه‌ها، امسال چگونه است. جایی آفت سماوی^{۱۳۱} رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی^{۱۳۲} و شکارگاهها ببین و بپرس. چنانکه یابی به زودی بازگرد و مرا معلوم کن تا هیچ کس نداند که من تو را به چه کار می فرستم.» غلام گفت «فرمان بُردارم.»

نوشیروان، دیگر روز، چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر کسی که می نشست، احوال پیرزن می پرسید. همه همین گفتند که این زن، پیرزنی مستور^{۱۳۳} و اصیل زاده^{۱۳۴} بود و ما او را به شوی^{۱۳۵} و نعمت و فرزندان دیده بودیم. شوی و فرزندان همه بمردند و نعمتش پیالود^{۱۳۶} و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، به برزگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین به حاصل آمدی،^{۱۳۷} چندان بودی که چون حصّه

پادشاه و قسطنطین برزگری بدادی، نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع^{۱۳۸} دیگر، هر روز چهار تا نان رزق او بودی، یکی به نان خورش^{۱۳۹} دادی و یکی به روغن چراغ^{۱۴۰} و یکی به چاشت^{۱۴۱} و دیگری به شام بخوردی. مگر^{۱۴۲} والی را مراد چنان افتاد که منظری^{۱۴۳} و باغی سازد. زمین او را به زور بگرفت و در جمله باغ پیوست. نه بها داد و نه عوض و سالی دو،^{۱۴۴} این پیرزن، بر در سرای او می شد و بانگ^{۱۴۵} همی داشت و بها می خواست. کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را در این شهر نمی بیند. ندانیم تا کجا رفت، مرده است یا زنده.»

غلام بازگشت و به درگاه باز آمد. نوشیروان عادل، بار داده بود. غلام پیش رفت و خدمت کرد. نوشیروان گفت «بگوی تا چون یافتی؟» گفت «به دولت خداوند، امسال، به همه جایی، غله ها نیک است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها^{۱۴۶} خرم^{۱۴۷} است و شکارگاهها آبادان.» نوشیروان گفت «الحمد لله، خوش خبریست» چون بارگسسته شد،^{۱۴۸} و سرای از بیگانه خالی ماند، غلام را فرمود خواندن^{۱۴۹} و احوال بر رسید. غلام، بر آن جمله که شنیده بود، بازراند^{۱۵۰} نوشیروان را حقیقت شد که هرچه گند پیر گفته بود، همه راست بود. آن روز و آن شب، او را از اندیشه و تغابن^{۱۵۱} خواب نبرد. دیگر روز، پگاه،^{۱۵۲} حاجب بزرگ^{۱۵۳} را پیش خواند و فرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند،^{۱۵۴} چون فلان^{۱۵۵} در آید، او را در دهلیز^{۱۵۶} بنشان تا بگویم که چه باید کرد.»

چون بزرگان و موبدان،^{۱۵۷} به بارگاه حاضر شدند، نوشیروان، بیرون آمد و بار داد. زمانی بود.^{۱۵۸} روی به بزرگان و موبدان کرد و گفت: «سخنی از شما بپرسم. چنانکه دانید، از روی قیاس،^{۱۵۹} تخمیناً^{۱۶۰} به راستی بگویید.» گفتند «فرمان برداریم.» گفت «این فلان را که امیر آذربایگان است، چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند «مگر دو بار هزار هزار^{۱۶۱} دینار دارد که او را بدان حاجت نیست. بیکار نهاده.» گفت «مجلس و متاع تا چه باشد؟» گفتند «پانصد هزار دینار سیمینه و زرینه^{۱۶۲} دارد.» گفت «از جواهر؟» گفتند

«ششصد هزار دینار دارد.» گفت «فرش و تجمل؟»^{۱۶۳} گفتند «سیصد هزار دینار دارد.» گفت «ملک^{۱۶۴} و مستغل^{۱۶۵} و ضیاع^{۱۶۶} و عقار^{۱۶۷}» گفتند «در خراسان^{۱۶۸} و عراق^{۱۶۹} و فارس و آذربایگان، هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت هشت پاره دیه ملک و سرای و کاروانسرای و گرمابه و آسیا و مستغل نیست.» گفت «اسپ و استر؟» گفتند «سی هزار دارد.» گفت «گوسفند؟» گفتند «مگر^{۱۷۰} دویست هزار دارد.» گفت «شتر؟» گفتند «بیست هزار دارد.» گفت «بنده^{۱۷۱} درم خریده.» گفتند «هزار و هفتصد غلام دارد از ترکی و رومی و حبشی^{۱۷۲} و چهارصد کنیزک^{۱۷۳} ماهرو» گفت «کسی که چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه تره^{۱۷۴} و اباه^{۱۷۵} و قلایا^{۱۷۶} و چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر او^{۱۷۷} آدمی و بنده و پرستار^{۱۷۸} خدای عزوجل، ضعیفی و بیچاره‌ای که در همه جهان دو تا نان دارد خشک، یکی بامداد^{۱۷۹} خورد و یکی شبانگاه، این کس برود، به ناحق آن دو تا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد، بر او چه واجب آید؟» همه گفتند «این کس مستوجب^{۱۸۰} همه عقوبتی باشد و هر بدی که به جای او^{۱۸۱} کنند دون حق او بود.»^{۱۸۲} پس نوشیروان گفت «هم اکنون خواهیم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش به سگان دهید و پوستش پُرگاه کنید و بر در سرای بیاویزید و هفت روز منادی^{۱۸۳} همی کنید که بعد از این هر که بر کسی ستم کند و تو برده‌ای^{۱۸۴} کاه و مرغی و دسته‌ای تره به بیداد از کسی بستاند و یا متظلمی به درگاه آید، با آن کس همین رود که با این رفت.» همچنان کردند. پس آن فراش را فرمود که «آن گند پیر را بیاور.» چون گند پیر را بیاوردند، بزرگان را گفت «این ستم رسیده است و آن ستمکار که جزای^{۱۸۵} خویش یافت.» و آن غلام را که به آذربایگان فرستاده بود، آنجا حاضر بود. گفت «ای غلام! من تو را به چه کار به آذربایگان فرستادم؟» گفت «بدان که از احوال این گند پیرو تظلم او بر رسم و به درستی و راستی ملک را معلوم کنم.» پس بزرگان را گفت «تا دانید که من این سیاست از گزاف نکردم و بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و بز را از

گرگ نگاه خواهم داشت^{۱۸۶} و دست‌های دراز کوتاه کنم و مفسدان^{۱۸۷} را از روی زمین بگیرم^{۱۸۸} و جهان به داد و عدل و امن آبادان کنم که مرا از جهت این کار آفریده اند. اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردند^{۱۸۹}، خدای عزوجل پادشاه پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی.» اکنون شما جهد کنید^{۱۹۰} تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این خدای ناترس ستم پیشه رفت.» هرکه در آن مجلس بود، از هیبت و سیاست نوشیروان، زهره‌شان بشد.^{۱۹۱} پس آن پیر زن را گفت «آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است، به تو بخشیدم و چهار پای^{۱۹۲} و نفقه ای فرمود تا به سلامت باتوقیع^{۱۹۳} من به شهر و وطن خویش باز روی و مارا به دعای خیر یاد داری.» پس گفت «چرا باید که در سرای ما بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته که لشکریان و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان ماند، بلکه رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده.^{۱۹۴} پس واجب چنان کند^{۱۹۵} که بر دهنده، درگشاده‌تر باشد که بر ستاننده، و از بی‌رسمی‌ها^{۱۹۶} که می‌رود و بیدادی‌ها که می‌کنند و از پروانه‌های دهلیزی^{۱۹۷} یکی آن است که متظلمی به درگاه آید، بنگذارند او را که پیش من آید و حال خویش بنماید^{۱۹۸} اگر این زن اینجا راه یافتی، او را به شکارگاه رفتن حاجت نیوفتادی.» پس بفرمود تا سلسله‌ای^{۱۹۹} سازند و جرس‌ها^{۲۰۰} در او آویزند، چنانکه دست هفت ساله کودک بدو رسد تا هر متظلمی که به درگاه آید، او را به حاجبی حاجت نبود، سلسله بجنبانند، جرس‌ها به بانگ آیند،^{۲۰۱} نوشیروان بشنود، آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد همچنین کردند. چون بزرگان از پیش او برفتند، و به سرای خویش شدند، در حال وکیلان^{۲۰۲} و خیل^{۲۰۳} وزیردستان خویش بخواندند و گفتند «بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی به ناواجب^{۲۰۴} سنده‌اید و یا کسی را خونی از بینی بیاورده و به مستی و هشیاری کس را بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همه خصمان^{۲۰۵} را خشنود کنیم، پیش از آنکه کسی به درگاه رود و از ما تظلم کند.» پس همگنان^{۲۰۶} در ایستادند و خصمان را به وجه

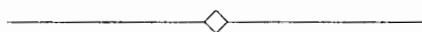
نیکومی خواندند و به در سراهای ایشان می شدند و هریکی رابه عذر و به مال، خشنود می کردند و با این همه خطی به اقرار او می ستدند^{۲۰۷} که «فُلان از فُلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یک سیاست به واجب^{۲۰۸} که مَلِک نوشیروان بکرد، همه مملکت او راست بایستاد^{۲۰۹} و دست های دراز کوتاه شد و خلق عالم بیاسودند. چنانکه هفت سال بگذشت، هیچ کس به درگاه از کسی تظلم نکرد.

حکایت

بعد از هفت سال نیم روزی که سرای خالی بود و مردمان همه رفته بودند، و نوبتیان^{۲۱۱} خفته، از جرس ها بانگ بخواست^{۲۱۱} و نوشیروان بشنید. در وقت^{۲۱۲} دو خادم را بفرستاد، گفت «بنگرید تا کیست که به تظلم آمده است.» چون خادمان در سرای بار^{۲۱۳} آمدند، خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن^{۲۱۴} که از در سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسله ها می مالید و از جنبش زنجیر، از جرس ها بانگ می آمد. خادمان رفتند و گفتند «هیچ کس به تظلم نیامده است مگر خری لاغر و پیر و گرگن از در اندر آمده است و چون آسیب زنجیر به پشت او رسیده است، او را خوش آمده است و به سبب خارش گر، خویش را در آن زنجیر می مالد.» نوشیروان گفت «ای نادانان که شمااید،^{۲۱۵} نه چنین است که شمامی پندارید. چون نیک نگاه کنی، این خر هم به داد خواستن آمده است. چنان خواهیم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان شهر برید و از احوال این خر از هرکسی بپرسید و به راستی مرا معلوم کنید.» خادمان از پیش مَلِک بیرون آمدند و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان، پرسیدن گرفتند که «هیچ کس هست از شما که این خرک را می شناسد؟» همه گفتند «ای واللّه^{۲۱۶} کم کس است در این شهر که این خرک را نشناسد.» گفتند چون شناسید؟ برگویید.» گفتند «این خرک از آن فُلان مردگازر^{۲۱۷} است و قرب^{۲۱۸} بیست سال است تا^{۲۱۹} ما این خرک را می بینیم. هر روز جامه های مردمان بر پشت او نهادهی و به گازران^{۲۲۰} بردی

و شبانگاه باز آوردی. تا جوان بود و کار می توانست کرد علفش می داد. اکنون که پیر شد و از کار فرو ماند، آزادش کرد و از خانه بیرون کرد و اکنون مدت یک سال است تا^{۲۲۱} نام آزادی بر این خرک افتاده است و شب و روز، در محلت ها و کوی و بازار می گردد و هر کسی مزد خدای^{۲۲۲} را علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می دهند. مگر^{۲۲۳} دو شبان روز بر او بگذرد که آب و گیاه نیابد و هرزه^{۲۲۴} می گردد.»

چون هر دو خادم از هرکه پرسیدند، همین شنیدند، سبک باز گشتند و معلوم ملک نوشیروان کردند.^{۲۲۵} نوشیروان گفت «نه شما را گفتم که این خرک هم به داد خواستن آمده است؟ این خرک را امشب نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای^{۲۲۶} از محلت او با این خرک به بارگاه پیش من آرید تا آنچه واجب آید،^{۲۲۷} بفرمایم.» دیگر روز، خادمان چنین کردند. خر را و گازر را با چهار مرد کدخدای به وقت بار^{۲۲۸} پیش بردند. نوشیروان، گازر را گفت «تا این خرک جوان بود و کار تو می توانست کرد، علفش همی دادی و تیمارش می داشتی. اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند، از بهر آنکه تا علف نباید داد، نام آزادی بر وی نهادی و از درش بیرون راندی. پس حق رنج و خدمت بیست ساله او کجا رود؟» بفرمود تا چهل درّه اش^{۲۲۹} زدند و گفت تا این خرک زنده باشد، خواهم که هر شبان روزی، چندان که این خرک کاه و جو و آب تواند خورد، به علم این چهار مرد بدو می دهی^{۲۳۰} و اگر هیچ تقصیر کنی و معلوم من گردد، تو را ادبی بلیغ^{۲۳۱} فرمایم.»



۱. مقطع: اقطاع دار، آنکه قطعه زمینی برای استفاده از درآمد آن به وی واگذار می شود.
۲. اقطاع: ملک یا قطعه زمینی که به کسی می دهند تا از درآمد آن زندگی گذرانند.
۳. رعایا: — واژه نامه ۴. حواله کردن: سپردن، واگذار کردن ۵. ضیاع: (جمع ضیعه) زمین زراعتی، آب و زمین ۶. ایمن: در امن، در سلامت

۷. و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود: مقطعان حق تعرض به ایشان ندارند. ← مقطع
۸. به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند: به درگاه آیند و وضع خویش را بازگویند.
۹. مر: ← واژه‌نامه
۱۰. عتاب: خشم، قهر، عتاب فرمودن: خشم گرفتن
۱۱. عبرت گرفتن: پند گرفتن
۱۲. مُلک: کشور، مملکت، ولایت
۱۳. ملک و رعیت همه سلطان راست: ملک و رعیت همه از آن سلطان است.
۱۴. والی: حاکم ایالت، استاندار
۱۵. شحنة: ← واژه‌نامه
۱۶. با رعیت همچنان روند: با رعیت همچنان رفتار کنند
۱۷. عقوبت: ← واژه‌نامه
۱۸. مُلک عادل: پادشاه دادگر، منظور خسرو انوشیروان است.
۱۹. قباد: غباد. پسر فیروز اول، پادشاه ساسانی در ۴۸۷ م به تخت نشست و در ۵۳۱ م درگذشت.
۲۰. نوشیروان عادل: انوشه روان یا انوشیروان، خسرو اول پسر قباد، پادشاه بزرگ ساسانی که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ م حکومت کرد. او قیام مزدکیان را سرکوب و اصلاحاتی در کشور کرد. شاهی پر قدرت و با تدبیر و دوستاندار دانش و هنر بود از این رو در ادب فارسی به او لقب عادل داده شده است.
۲۱. کار پادشاهی می راند: امور پادشاهی را اداره می کرد، پادشاهی می کرد.
۲۲. خردگی: خردی، کودکی
۲۳. عدل اندر طبع او سرشته بود: دادگری در نهاد او طبیعی و مادرزادی بود.
۲۴. زشتی ها را به زشت داشتنی و نیکی ها را به نیک زشتی و نیکی را از هم تمیز می داد و برای هریک پاداش و کیفری مناسب قائل بود.
۲۵. ضعیف رای است و سلیم دل: سُست اراده و ساده لوح است.
۲۶. ولایت: مجموعه شهرهایی که تحت نظروالی اداره می شود امروزه استان گویند.
۲۷. کاردار: والی، کارگزار
۲۸. زشت نامی و ظلم در گردن او همی ماند: بدنامی و ستمی که والیان و کارگزاران می کنند به گردن قباد که شاه کشور است می ماند.
۲۹. مزدک: پسر بامداد. خاستگاه او را نسایا پارس دانسته اند. در زمان قباد ساسانی آیینی نو آورد و اموال را میان مردم اشتراکی اعلام کرد. قباد نخست به او گرایید. اما بر اثر فشار روحانیان زرتشتی و اشراف، مزدک و بسیاری از پیروانش به دست خسرو انوشیروان کشته شدند.
۳۰. بدکیش: بددین، بدمذهب، کافر
۳۱. به گفت فلان والی: به گفته فلان والی، به قول فلان والی
۳۲. عامل: مامور، گماشته، کارگزار
۳۳. خواست ناحق: درخواست نادرست، طلب کردن به ناحق
۳۴. بیران: ویران
۳۵. بدره: کیسه پول
۳۶. دینار: ← واژه‌نامه
۳۷. سیم دوستی: دوستداری نقره، پول دوستی
۳۸. خوشنود: شاد، راضی
۳۹. تمیز کردن: تشخیص دادن
۴۰. مواجب: ←
۴۱. کفاف و جامگی و خیل: کفاف: معاش بی نیازکننده، معیشت متوسط. (خیل: زیردستان جامگی: مقرری، آنچه به خدمتگزار و سرباز دهند).
۴۲. برات: نوشته ای که دولت به کسی می دهد و گیرنده با آن از خزانه یا حاکمان پولی می گیرد.
۴۳. تعرف: پژوهیدن، بازجویی، شناختن.
۴۴. گماشته: مامور، عامل
۴۵. متظلم: ←

← واژه‌نامه ۴۶. مظالم ساختن: مجلس دادخواهی ترتیب دادن ۴۷. خدای عزوجل: ← واژه‌نامه ۴۸. خروج کردن: ← واژه‌نامه ۴۹. مصاف: ← واژه‌نامه ۵۰. قهر کردن: شکستن، متهور ساختن، مغلوب کردن ۵۱. ارزانی داشتن: بخشیدن، مرحمت کردن، پیشکش کردن ۵۲. مرتبت: ← واژه‌نامه ۵۳. منزلت: ← واژه‌نامه ۵۴. نان پاره: ← واژه‌نامه ۵۵. سخن من در گوش نمی‌گیرید: به سخن من گوش نمی‌دهید، سخن مرا نمی‌شنوید ۵۶. باد افرا: کيفر ۵۷. نباید: ← واژه‌نامه ۵۸. صافی: ← واژه‌نامه ۵۹. صواب‌تر: ← واژه‌نامه ۶۰. ظلم: بیداد، ستم ۶۱. ملک: ← ۱۲ ۶۲. سبکیار: آسوده‌دل، خوشحال ۶۳. داناآن، دانایان ۶۴. خویشکار: ۱- وظیفه شناس و پارسا و دیندار ۲- کشاورز ۶۵. هیچ ابقا نکنم: هیچ بر شما نبخشم ۶۶. گردنکش: سرکش، طاغی، متکبر، مغرور ۶۷. تن زدن: شانه خالی کردن، زیر بار نرفتن، سکوت کردن ۶۸. آذربایگان: نام آذربایجان در فارسی کهن ۶۹. آلت و عدت و خیل و تجمل نبود که او را: آلت: ابزار و وسائل زندگی، عدت: ساز و برگ جنگ، تجهیزات و لوازم زندگی، خیل: زبردستان، فوج، اسبان، سواران، تجمل: جاه و ثروت، مال و اثاثه گرانبها، در اینجا از آخر جمله کلمه «بود» حذف شده است. جمله را می‌توان چنین هم خواند: «آلت و عدت و ... نبود که او را بود» ۷۰. بقعت: خانه، جای ۷۱. حصه: بهره، نصیب ۷۲. بزرگور: بزرگ، کشاورز ۷۳. سال تا سال: از این سال به سال بعد، در مدت یک سال ۷۴. جو آمیز: آمیخته به جو ۷۵. نانخورش: خورش نان، آنچه با نان خورند. ۷۶. چاشت: صبحانه ۷۷. جامه او، به ترحم مردمان کردند: جامه او را از روی ترحم مردم برایش تهیه می‌کردند. ۷۸. نهفت: نهانگاه، مخفی‌گاه ۷۹. در خورد بودن: شایسته بودن، سزاوار بودن ۸۰. در جمله باغ و سرای گیرد: جزو باغ و خانه خود کند. ۸۱. گند پیر: گنده پیر ← واژه‌نامه ۸۲. قوت: (بر وزن توت) غذا، خوراک ۸۳. همچندان دخل باشد: به همان اندازه درآمد دارد (دخل: در آمد) ۸۴. میراث: مال و پولی که از مرده برای وارثان او به جاماند. مرده‌ریگ ۸۵. آبخور: محل آب خوردن، سرچشمه ۸۶. آزر: حرمت، عزت، آبرو ۸۷. به ضرورت رسیدن: به ناگزیری رسیدن، ناچار شدن ۸۸. به چیز نداشتن کسی: به کسی اعتنا نکردن، به هیچ شمردن کسی ۸۹. او را در سرای خود نگذاشت: او را از خانه خودش (خانه پیر زن) بیرون کرد. ۹۰. برنشستن: ← واژه‌نامه ۹۱. فراز رسیدن: نزدیک شدن، پیدا شدن ۹۲. از او درگذشتی: از او رد می‌شد ۹۳. خاصگیان: ← واژه‌نامه ۹۴. نسدیم: همنشین و همدم بزرگان و پادشاهان ۹۵. حاجب: ← واژه‌نامه ۹۶. و بر این حدیث دو سال بر آمد: از این ماجرا دو سال گذشت ۹۷. انصاف نیافت: عدل و داد ندید، احقاق حق ندید

۹۸. آهن سرد کوبیدن: کاری بیهوده کردن ۹۹. زیر: بالا ۱۰۰. این: اشاره به والی
 آذربایجان ۱۰۱. جبار: مسلط، قاهر، متکبر ۱۰۲. مداین: مجموعه هفت شهر که
 به زبان پهلوی شهرستانان می گفتند. تیسفون که بزرگترین این شهرها بوده مقر
 سلطنت و پایتخت دولت ساسانی بوده است. از مجموعه هفت شهر مداین پنج شهر
 شناخته شده اند که عبارتند از: ۱ - تیسفون ۲ - وه اردشیر ۳ - رومگان ۴ - در زنی زان
 ۵ - ولاش آباد پس از جمله عرب مداین رو به زوال رفت. ایوان مدائن یا طاق کسری در
 کنار بغداد نمونه‌ای از شکوه مداین است. ۱۰۳. درودرگاه: (در: دربار و درگاه: کاخ
 شاهی) دربار و کاخ شاهی ۱۰۴. قصه عرضه کردن: ← واژه‌نامه ۱۰۵. قضا را:
 ← واژه‌نامه ۱۰۶. خاشاک: خار و خس، ریزه چوب و علف ۱۰۷. سلاح‌دار:
 کسی که سلاح (جنگ ابزار) شاه را با خود دارد. ۱۰۸. خاربن: ← واژه‌نامه
 ۱۰۹. قصه برداشتن: دادخواهی نزد پادشاه یا امیر یا وزیر بردن. ظاهراً در قدیم عرض حال را
 به اختصار می نوشتند و بالای چوبی نصب می کردند و بیرون قصر بر منظر پادشاه یا
 امیر می داشتند. ۱۱۰. داد این پیر ضعیفه بده: عدالت را در حق این ضعیف اجرا کن
 ۱۱۱. آب در دیده نوشیروان بگردید: اشک در چشم نوشیروان حلقه زد. ۱۱۲. کاری
 است که ما را افتاده است: کاری است که اکنون به ما مربوط است. ۱۱۳. باشهر: به
 شهر ۱۱۴. از پس نگریم: به پشت سر نگاه کرد. ۱۱۵. فرآش: پیشخدمت.
 خدمتکار ۱۱۶. از آن خویش: متعلق به خویش ۱۱۷. استری موکی: استری
 (قاطر) که ویژه موکب باشد. موکب گروه سوارانی است که در رکاب پادشاه یا امیر
 حرکت کنند. ۱۱۸. بر استر نشاندن: بر استر سوار کردن ۱۱۹. ده مهتر: مهتره، بزرگ
 ده، کدخدای. ۱۲۰. به خانه خویش می دار: در خانه خویش نگاه‌دار
 ۱۲۱. نمودن: نشان دادن، جلوه دادن ۱۲۲. قیلوله: وقت ظهر، نیمروز.
 خواب نیمروز ۱۲۳. وثاق: ← واژه‌نامه ۱۲۴. نفقات: ← واژه‌نامه
 ۱۲۵. مقام کردن: ← واژه‌نامه ۱۲۶. بدان مردمان چنان نمایی: به آن مردم چنان نشان دهی
 ۱۲۷. خاست و نشست: نشست و برخاست ۱۲۸. نیک یادگیر: نیک به خاطر بسیار
 ۱۲۹. ناحیت: ← واژه‌نامه ۱۳۰. غله: گندم و جو و شالی و جز آن ۱۳۱. آفت سماوی:
 بلای آسمانی ۱۳۲. مراعی: (جمع مرعی) چراگاهها ۱۳۳. مستور: پوشیده، پاکدامن
 ۱۳۴. اصل زاده: نجیب زاده، دارای گوهر و تبار ۱۳۵. به شوی: با شوهر. دارای شوهر
 ۱۳۶. پالودن: تباه شدن ۱۳۷. حاصل آمدن: به دست آمدن ۱۳۸. ارتفاع: ←
 واژه‌نامه ۱۳۹. نانخورش: ← ۷۵ ۱۴۰. روغن چراغ: روغنی، معمولاً روغن
 منداب یا روغن کرچک، که در چراغ می کردند و فتیله را در میان آن می گذاشتند و روشن
 می کردند. ۱۴۱. چاشت: ← ۷۶ ۱۴۲. مگر: تا آنکه ۱۴۳. منظر: تماشاگاه.
 ۱۴۴. سالی دو: دو سالی ۱۴۵. بانگ: صدا ۱۴۶. مرغزار: چمنزار

۱۴۷. خرم: شاد، شادمان، خندان ۱۴۸. چون بارگسسته شد: چون بارعام پایان یافت ←
 (بارعام) ۱۴۹. غلام را فرمود خواندن: فرمان داد غلام را احضار کردند. ۱۵۰. باز
 راندن: باز گفتن ۱۵۱. تغابن: افسوس خوردن، تاسف ۱۵۲. پگاه: صبح زود، اول
 بامداد ۱۵۳. حاجب بزرگ: پرده دار بزرگ ۱۵۴. چون بزرگان در آمدن گیرند:
 چون بزرگان شروع به آمدن کنند. ۱۵۵. فلان: (فلان: شخص غیر معلوم) اشاره است
 به والی آذربایگان ۱۵۶. دهلیز: راه تنگ و دراز، دالان ۱۵۷. مسوید: روحانی
 زرتشتی ۱۵۸. زمانی بود: ← واژه نامه ۱۵۹. از روی قیاس: با حدس و گمان،
 (قیاس: حدس، گمان) ۱۶۰. تخمینا: تقریباً ۱۶۱. دوبار هزار هزار: دومیلیون
 ۱۶۲. هزار دینار سیمینه و زرینه: هزار دینار از سیم و از زر ۱۶۳. تجمل: مال و اثاثه
 گرانبها ۱۶۴. ملک: ← واژه نامه ۱۶۵. مستغل: ← واژه نامه ۱۶۶. ضیاع:
 ← ۵ ۱۶۷. عقار: آب و زمین، ملک و سرای ۱۶۸. خواسان: ← واژه نامه
 ۱۶۹. عراق: ← واژه نامه ۱۷۰. مگو: (قید شک) شاید ۱۷۱. بنده درم خرید: بنده
 زر خرید ۱۷۲. حبشی: منسوب به حبشه، مردم حبشی (حبشه را اکنون اتیوپی نامند)
 ۱۷۳. کنیزک: ← واژه نامه ۱۷۴. تره: ← واژه نامه ۱۷۵. اباها: جمع ابا، خورش ها،
 نانخورش ها ۱۷۶. قلابا: جمع قلبه، قلبه خوراکی بوده از گوشت که در تابه
 سرخ می کرده اند. ۱۷۷. از گوهر او: همنون او ۱۷۸. پرستار: پرستنده
 ۱۷۹. بامداد: صبح ۱۸۰. مستوجب: سزاوار ۱۸۱. هر بدی که به جای او کنند: هر بدی که
 در حق او کنند ۱۸۲. دون حق او بود: از آنچه سزاوار است، کمتر است
 ۱۸۳. منادی: ندا کردن، آواز دادن ۱۸۴. توبره: کیسه بزرگ ۱۸۵. جزا: کیفر، سزای کار
 بد ۱۸۶. میش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت: میش و بره را از گزند گرگ محفوظ
 خواهم داشت، کنایه از برقراری عدالت و امنیت کامل ۱۸۷. مفسدان: ← واژه نامه
 ۱۸۸. از روی زمین برگرفتن: از میان بردن، ریشه کن کردن ۱۸۹. اگر شایستی که
 مردمان هر چه خواستندی کردند: اگر سزاوار بود که مردم آنچه می خواستند می کردند.
 ۱۹۰. جهد کردن: کوشیدن ۱۹۱. زهره شان بشد: ترسیدند، امروزه گویند زهره شان
 ترکید ۱۹۲. چهارپای: حیواناتی چون اسب و خر و استر و شتر ۱۹۳. توقیع:
 فرمان، دستخط ۱۹۴. ستاننده: گیرنده ۱۹۵. واجب چنان کند: چنان لازم است
 ۱۹۶. بی رسمی ها: ← واژه نامه ۱۹۷. پروانه های دهلیزی: کارهای بی رسم و قاعده
 ۱۹۸. حال خویش بنماید: حال خویش را آشکار کند، حال خویش را شرح دهد.
 ۱۹۹. سلسله: زنجیر ۲۰۰. جوس: زنگ، درای ۲۰۱. به بانگ آمدن: به صدا
 درآمدن، صدا کردن ۲۰۲. وکیلان: جمع وکیل، پیشکاران، ناظران خرج، ناظران خانه
 ۲۰۳. خیل: زیر دستان، فوج، سواران ۲۰۴. ناواجب: ← واژه نامه ۲۰۵. خصمان:
 جمع خصم، طرف های دعوا، مدعیان ۲۰۶. همگنان: همجنسان و همکاران

۲۰۷. خطی به اقرار او می ستدند: دستخطی (نوشته‌ای) که حاکی از اقرار او به رسیدنش به حق خویش بود از وی می گرفتند ۲۰۸. سیاست به واجب: مجازات به جا و لازم

۲۰۹. همه مملکت او راست بایستاد: (راست: درست و ایستادن: شدن) همه مملکت او درست شد، همه کشور او اصلاح شد ۲۱۰. نوبتیان: جمع نوبتی، نگهبانان

۲۱۱. از جرس ها بانگ بخواست: از زنگ ها صدا برخاست ۲۱۲. در وقت: ← واژه‌نامد

۲۱۳. سرای بار: خانه ویژه بار عام (← بار عام)

۲۱۴. گرگن: مبتلا به گری ۲۱۵. ای نادانان که شما: شما که سخت نادانید

۲۱۶. ای والله: آفرین، بارک الله، درست است ۲۱۷. گازو: رختشوی

۲۱۸. قرب: نزدیک، به نزدیک ۲۱۹. تا: ← واژه‌نامد ۲۲۰. گازران: رختشوی خانه

۲۲۱. تا: ← ۲۲۱ ۲۲۲. مزد خدای: برای پاداش گرفتن از خدای

۲۲۳. مگر: گویا ۲۲۴. هوزه: ول، رها ۲۲۵. معلوم ملک نوشیروان کردند: بر ملک نوشیروان آشکار کردند، به اطلاع ملک نوشیروان رسانیدند. ۲۲۶. کدخدای: رئیس صنف، رئیس کوی

۲۲۷. آنچه واجب آید: آنچه لازم باشد ۲۲۸. به وقت بار: هنگام بار عام ۲۲۹. دژه: تازیانه ۲۳۰. به علم این چهار مرد بدو می‌دهی: با اطلاع این چهار مرد به او می‌دهی ۲۳۱. بلیغ: کامل



اندر بر رسیدن از عامل^۱ و قاضی و شحنه^۲ و رئیس و شرط سیاست^۳

به هر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی^۴ است و از ایزد تعالی^۵ ترسان است و صاحب غرض نیست. او را بگویند که «امانت این شهر و ناحیه^۶ در گردن تو کردیم.^۷ آنچه ایزد تعالی از ما پرسد، ما از تو پرسیم. باید حال عامل و قاضی و شحنه و مُحْتَسِب^۸ و رعایا^۹ و خُرد و بزرگ می دانی و می پرسی^{۱۰} و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سُر^{۱۱} و علانیت^{۱۲} می نمایی^{۱۳} تا آنچه واجب آید اندر آن، می فرماییم^{۱۴}» و اگر کسانی که بدین صفت باشند^{۱۵} امتناع^{۱۶} کنند و این امانت نپذیرند، ایشان را الزام باید کرد و به اکراه^{۱۷} بپایند فرمود.

حکایت اندر سیاست

و آن چنان بود که از خلفای^{۱۸} بنی عباس^{۱۹} هیچ کس را آن سیاست و هیبت^{۲۰} و آلت^{۲۱} و عُدَّت^{۲۲} نبود که معتصم^{۲۳} را بود و چندان بنده ترک که او داشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس را از غلامان بر کشیده بود^{۲۴} و به امیری رسانیده^{۲۵} و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترک نیست.^{۲۶} مگر، امیری، وکیل^{۲۷} خویش را بخواند و گفت که «در بغداد، کسی را شناسی از مردان شهر و بازار که به دیناری پانصد^{۲۸} با من مُعامله^{۲۹} کند که مهم می باید^{۳۰} و به وقت ارتفاع^{۳۱} باز دهم؟» وکیل اندیشید، از آشنایی^{۳۲} او رابه یاد آمد که در بازار، خرید و فروخت باریک^{۳۳} کردی و ششصد دینار زر خلیفتی^{۳۴} داشت که به روزگار^{۳۵} بدست آورده بود. امیر را گفت «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد و من گاه گاه به

دکان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینار خلیفی دارد. مگر، کسی بدو فرستی و او را بخوانی. به جای نیکوش^{۳۶} بنشانی و هر ساعت تلطف^{۳۷} کنی و در وقت خوان^{۳۸} با وی تکلف^{۳۹} نمائی و پس از نان^{۴۰} خوردن، سخن سود و زیان در میان آری، باشد که از حشمت^{۴۱} تو، رد نتواند کرد.»

امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه.»^{۴۲} این مرد برخاست و به سرای امیر رفت و او را هرگز با این امیر معرفت^{۴۳} نبود. چون پیش وی رفت سلام کرد. امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد که «این فلان کس است؟» گفتند «آری» امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را به جایی نیک بنشانند. پس گفت «من آزاد مردی^{۴۴} و نیکوسیرتی^{۴۵} و امانت و دیانت تو ای خواجه^{۴۶} از زبان هر کسی بسیار شنیده‌ام و تو را نادیده، فریفته^{۴۷} تو گشته‌ام و چنین می‌گویند که در همه بازار بغداد، هیچ کس به آزاد مردی و نیکو معاملتی این خواجه نیست.» پس او را گفت «چرا با ما گستاخی^{۴۸} نکنی و ما را کاری نفرمایی و خانه ما را خانه خود ندانی و با ما دوستی و برادری نکنی؟» و هر چه امیر می‌گفت، او خدمت می‌کرد^{۴۹} و آن وکیل می‌گفت «همچنین است و صد چندین است.» زمانی بود.^{۵۰} خوان آوردند. امیر او را نزدیک خویش جای کرد و هر زمان از پیش خویش، چیزی بر می‌گرفت و پیش او می‌نهاد و تلطف^{۵۱} همی کرد.

چون خوان برداشتند و دست بشستند و مردمان بپراکندند، خواص^{۵۱} ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت «دانی که تو را از بهر چه رنجه کردم؟» گفت «امیر بهتر داند.» گفت «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند که هر اشارتی که بدیشان کنم، از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار ایشان خواهم، در وقت^{۵۲} بدهند و دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملت من فایده بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزو چنان افتاد که میان من و تو دوستی باشد و گستاخی‌ها کنیم هر چند که مرا غریمان^{۵۳} بسیارند، اما

می باید که در این حال^{۵۴} به دیناری هزار^{۵۵} با من معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه که به وقت ارتفاع، باز دهم و دستی جامه بر سر نهم^{۵۶} و دانم که ترا چندین و اضعاف^{۵۷} این هست و از من دریغ نداری» مرد از شرم و خلق خوش که با او همی کرد، گفت «فرمان امیر راست و لیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران^{۵۸} جز راست نشاید گفتن، همهٔ سرمایه من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پا می زنم و خرید و فروختن باریک می کنم و این قدر^{۵۹} به روزگار و سختی به دست آورده ام» امیر گفت «مرا در خزانه زر درست بسیار است و لیکن این کار را که مرا می باید نشاید^{۶۰} مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد تو را از این داد و ستد باریک کردن؟ آن ششصد دینار به من ده و قبالة^{۶۱} به هفتصد دینار به گواهی عدول^{۶۲} از من بستان تا به وقت ارتفاع با تشریفی^{۶۳} نیکو به تو دهم» وکیل همی گفت «تو هنوز امیر ما را نمی شناسی. از همه ارکان^{۶۴} هیچ کس پاک معامله تر از امیر نباشد.» مرد گفت «فرمان امیر راست. این قدر که مرا هست. دریغ نیست.» آن زر بدو داد و قبالة بستند.

چون حاله^{۶۵} فراز آمد^{۶۶} به ده روز پس تر، مرد به سلام امیر شد و به زبان تقاضا نکرد، با خود گفت «چون امیر مرا ببند، داند که به تقاضای زر آمده ام» و همچنین می آمد تا دو ماه از حاله بگذشت و زیادت از ده بار امیر را بدید. و امیر هیچ در آن راه نشد،^{۶۷} که «به تقاضا می آید یا مرا چیزی به وی باید داد. چون مرد بدید که امیر تن، همی زند،^{۶۸} قصه ای^{۶۹} نبشت و به دست امیر داد که «مرا بدان محقر^{۷۰} زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب^{۷۱} ببند، اشارت به وکیل فرماید تا زر به خادم تسلیم کند.» امیر گفت «تو پنداری که من از کار تو غافلم، دل مشغول مدار^{۷۲} و روزی چند صبر کن که من در تدبیر زر توام.^{۷۳} مهر کرده به دست معتمدی^{۷۴} از آن خویش به تو فرستم.»

این مرد، دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید. دیگر باره، به سرای امیر

شد و قصّه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت. امیر هم عَشوهِ‌ای چند بداد^{۷۵} و مرد هر دو سه روز به تقاضا می‌رفت و هیچ سود نمی‌داشت و از حاله هشت ماه بگذشت.

مرد درماند. مردمان شهر به شفیع^{۷۶} انگیخت و به قاضی شد و او را به حکم شرع خواند^{۷۷} و هیچ بزرگی نماند که از بهر وی^{۷۸} با امیر سخن نگفت و شفاعت^{۷۹} نکرد و سود نداشت. و از در قاضی پنجاه کس آورد و او را به شرع نمی‌توانست بردن و نه آنچه محتشمان^{۸۰} می‌گفتند می‌شنید تا از حاله سالی و نیم بگذشت. مرد عاجز شد و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه^{۸۱} صد دینار کمتر بستاند. هیچ فایده نداشت. امید از همه مهتران ببرید و از دویدن سیرگشت. دل در خدای عزّوجلّ^{۸۲} بست و به مسجد فضلومند شد و چند رکعت نماز بکرد و به خدای تعالی^{۸۳} بنالید و زاری می‌کرد و می‌گفت «یارب تو فریاد رس و مرا به حق خویش باز رسان و داد من از این بیدادگر بستان.» مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود و آن زاری و ناله او می‌شنید دلش بر وی بسوخت چون او از تصرّع^{۸۴} فارغ شد،^{۸۵} گفت «ای شیخ! تو را چه رنج رسیده است که چنین می‌نالی؟ با من بگوی.» گفت «مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد. مگر خدای تعالی فریاد من رسد.» گفت «با من بگوی که سبب‌ها باشد.» گفت «ای درویش! خلیفه مانده است که او را نگفته‌ام. دیگر با همه امیران و بزرگان شهر گفته‌ام و به قاضی رفته‌ام. هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش گفت: با من گفتنی است. اگر تو را سودی ندارد، زبانی هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند هر که را دردی باشد با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید.^{۸۶} اگر حال خویش با من بگویی باشد که تو را راحتی پدید آید. پس اگر نباشد، از این حال که دروی هستی در نمائی^{۸۷}.» مرد با خود گفت «راست می‌گوید» پس ماجرای خویش با وی بگفت.

چون درویش بشنید، گفت «ای آزاد مرد! اینک رنج تو را راحت پدید

آمد.^{۸۸} چون با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر بکنی، هم امروز با^{۸۹} زر خویش رسی.» گفت «چه کنم؟» گفت «هم اکنون به فلان محلّت رو، بدان مسجد که مناره‌ای^{۹۰} دارد در پهلوی مسجد دری است و پس^{۹۱} آن در، دکانی است، پیر مردی در آنجا نشسته است. مرقعی^{۹۲} پوشیده و کرباس^{۹۳} همی دوزد و کودکی دو^{۹۴} در پیش وی نشسته اند و چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو و آن پیر را سلامی کن و پیش وی بنشین و احوال خویش با وی بگوی. چون به مقصود^{۹۵} رسی، مرا به دعا یاد دار و از این که گفتم، هیچ کاهلی^{۹۶} مکن.» مرد از مسجد بیرون آمد و با خود اندیشه کرد «ای عجب! همه بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصّب کردند،^{۹۷} هیچ فایده‌ای نداشت. اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید که «مقصود تو از او به حاصل آید.»^{۹۸} مرا این چون مَحْزَرَه^{۹۹} می‌نماید^{۱۰۰} ولیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست، بروم. اگر صلاح پدید نیاید، از این بتر نشود که هست.»

رفت تا به در آن مسجد شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست. ساعتی بود.^{۱۰۱} پیر مرد، چیزی همی دوخت از دست بنهاد و آن مرد را گفت «به چه کار رنجه شده‌ای؟ مرد قصه خویش را از اول تا آخر با پیر بگفت تا در مسجد رفتن و زاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن. چون پیر مرد درزی،^{۱۰۲} احوال او بشنید گفت «کارهای بندگان خدای عزّوجلّ راست آرد به دست ما سخنی باشد^{۱۰۳} ما نیز در باب تو با خصم^{۱۰۴} تو سخنی گوئیم. امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو به مقصود رسی. زمانی پشت بدان دیوار نه^{۱۰۵} و ساکن^{۱۰۶} بنشین.» پس از آن دو شاگرد، یکی را گفت «سوزن از دست پنه و به سرای فلان امیر رو و بر در حجره^{۱۰۷} خاص او بنشین. هر که در آنجا شود^{۱۰۸} یا بیرون آید، بگوی که امیر را بگوید که «شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد.» چون تو را بخواند و او را ببینی، سلام کن و آنگاه بگو که «استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو، به تظلم^{۱۰۹} پیش من آمده است و حجتی^{۱۱۰} به اقرار^{۱۱۱} تو و

به مبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله، یک سال و نیم گذشته است. خواهم که هم اکنون، زر این مرد به وی رسانی به تمام و کمال و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی^{۱۱۲} و تغافل^{۱۱۳} روا نداری.» و زود جواب او به من آور.

این کودک بتک^{۱۱۴} خاست و بر سرای امیر شد و من به تعجب فرو مانده بودم که هیچ پادشاه به کمتر بنده خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر به زبان این کودک فرستاد. زمانی بود.^{۱۱۵} کودک باز آمد و استاد را گفت «همچنان که فرمودی کردم. امیر را بدیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت» سلام و خدمت^{۱۱۶} من به استاد برسان و بگو سپاس دارم. چنان کنم که تو می فرمایی. اینک آمدم^{۱۱۷} و زر با خود می آورم و عذر تقصیر باز خواهم^{۱۱۸} و در خدمت تو، زر او را تسلیم کنم.» هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می آمد بارکباداری^{۱۱۹} و دو چاکر^{۱۲۰} و از اسب فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صرّه ای^{۱۲۱} زر از چاکر بستد و گفت «اینک زر تا ظن نبری^{۱۲۲} که من زر این آزاد مرد فرو خواستم گرفتن،^{۱۲۳} و تقصیری که رفت، از جهت و کیلان بود نه از من.» و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت «برو و از این بازار، ناقدی^{۱۲۴} با ترازو بیاور.» رفت و ناقد را بیاورد. زر نقد کرد^{۱۲۵} و برگشید.^{۱۲۶} پانصد دینار خلیفتی بود. امیر گفت «این پانصد دینار، باید که امروز از من بستانند و فردا چندانکه^{۱۲۷} از درگاه بازگردم، او را بخوانم و دوست دینار دیگر بدو تسلیم کنم و عذر گذشته بخوام و رضای او بجویم و چنان کنم که فردا، پیش از نماز پیشین^{۱۲۸} ثناگوی^{۱۲۹} پیش تو آید.» پیر مرد گفت «این پانصد دینار، در کنار او ریز و چنان کن که از این قول^{۱۳۰} باز نگردی.» گفت «چنین کنم» زر در کنار من کرد و دست پیر را بوسه داد و برفت و من از شگفت و خرمی^{۱۳۱} نمی دانستم که بر چه حالم. دست پیش کردم^{۱۳۲} و ترازو را برداشتم و صد دینار بر ساختم^{۱۳۳} و پیش پیر نهادم. درزی گفت این چیست؟» گفتم «من بدان رضا دادم که از سرمایه، صد دینار کمتر

باز ستانم. اکنون از برکات^{۱۳۴} سخن تو زر تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حق سعی تو است و به طوع^{۱۳۵} خویش به تو بخشیدم.» پیر مرد، روی ترش کرد و گره بر ابرو افکند و گفت: «اکنون بر آسایم که به سخنی که بگفتم، دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یک جبه^{۱۳۶} از زر تو بر خود حلال کنم، بر تو ظالم تر^{۱۳۷} از این ترک باشم. برخیز و با این زر که یافتی به سلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند، مرا معلوم کن و بعد از این به وقت معاملت،^{۱۳۸} باید که حریف^{۱۳۹} خویش را شناسی.» چون بسیار جهد^{۱۴۰} کردم و چیزی از من نپذیرفت، برخاستم از پیش او شادمان بیرون آمدم و به خانه خویش رفتم و آن شب فارغ دل^{۱۴۱} بخفتم.

دیگر روز، در خانه نشسته بودم. چاشتگاهی فراخ،^{۱۴۲} کس امیر به طلب من آمد و گفت «امیر می گوید که یک لحظه به سرای من رنجه باش.^{۱۴۳} رفتم به سرای امیر، چون پیش وی رفتم، برخاست و مرا به جایی نیکو بنشاند و کیلان خویش را دشنام داد که «تقصیر، ایشان کردند و من پیوسته به شغل^{۱۴۴} و خدمت پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه دار را گفت «کیسه زر و ترازو بیاور.» و دویست دینار بر سخت و به دست من نهاد، خدمت کردم و برخاستم تا بروم. گفت «زمانی بنشین» خوان آوردند. چون طعام^{۱۴۵} بخوردم و دست بشستم، امیر چیزی در گوش خادمی گفت.

خادم برفت و در حال^{۱۴۶} باز آمد^{۱۴۷} و خلعت^{۱۴۸} آورد. امیر گفت «درپوشان»^{۱۴۹} جبه^{۱۵۰} ای گرانمایه بر من پوشانیدند و دستاری^{۱۵۱} قصب^{۱۵۲} بر سر من بستند. پس امیر مرا گفت «به دل پاک از من خوشنود گشتی؟» گفتم «آری» گفت «قباله من باز ده^{۱۵۳} و همین ساعت نزد آن پیر شو و او را بگوی که من به حق خود رسیدم و از فلان خوشنود گشتم» گفتم «چنین کنم که او خود مرا گفته است که فردا خبری به من ده.» برخاستم و از سرای امیر، نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زر بداد و این جبه و دستار به من داد و این همه از برکت سخن تو

می‌شناسم. چه باشد اگر دوست دینار از من پذیری؟» هر چند که گفتم، قبول نکرد و من برخاستم و به دل شاد به دکان آمدم.

دیگر روز، بره‌ای و مرغی چند بریان کردم و باطبقی^{۱۵۲} حلوا^{۱۵۵} و کلیچه،^{۱۵۶} و از بهر پیر مرد درزی بردم و گفتم «ای شیخ! اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی به تبرک^{۱۵۷} بپذیر که از کسب حلال من است، تا دلم خوش گردد.» گفت «پذیرفتم» دست فراز کرد^{۱۵۸} و از طعام من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم «مرا به تو یک حاجت است اگر روا کنی تا بگویم.» گفت «بگوی» گفتم «همه بزرگان و امیران بغداد، از بهر من با این امیر، سخن گفتند. هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی در کار او عاجز ماند. چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتم، در وقت^{۱۵۹} بجای آورد و زر من بداد؟ این حرمت تو به نزدیک او از کجاست؟ مرا باز گوی تا بدانم.» گفت «تواز احوال من با امیرالمؤمنین^{۱۶۰} خبر نداری؟» گفتم «نه» گفت «گوش کن تا بگویم.»

گفت «بدان که مرا سی سال است تا بر منازه این مسجد، مؤذنی^{۱۶۱} می‌کنم و کسب من از درزی‌گری است و هرگز می‌نخورده‌ام و کارهای ناشایسته روا نداشته‌ام و در این کوچه سرای امیری است. مگر^{۱۶۲} روزی نماز دیگر^{۱۶۳} بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم. امیر را دیدم مست می‌آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و او را به زور می‌کشید و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت! «ای مسلمانان! مرا فریاد رسید^{۱۶۴} که من زن این کاره نیم^{۱۶۵} و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانه من به فلان محلّت است و همه کس ستر^{۱۶۶} و صلاح^{۱۶۷} من دانند و این تُرک،^{۱۶۸} مرا به زور و مُکابر^{۱۶۹}ه می‌برد. و نیز شویم^{۱۷۰} به طلاق سوگند خورده است که اگر هیچ شب از خانه غایب شوم، از او برآیم.»^{۱۷۱} و می‌گریست و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید که این ترک سخت محتشم و بزرگ بود و ده هزار سوار داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست^{۱۷۲} گفتن. من لختی^{۱۷۳} بانگ برداشتم.^{۱۷۴} سود نداشت و زن را به خانه خویش برد، مرا از آن تغابن،^{۱۷۵} حمیت دین^{۱۷۶} بجنبید

و بی صبر گشتم، بر فتم و پیرانِ محلّت را راست^{۱۷۷} کردم و به در سرای امیر شدیم و امر معروف^{۱۷۸} کردیم و فریاد بر آوردیم که «مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد، بر بالین خلیفه زنی را به کُره^{۱۷۹} و مُکابره از راه بگیرند و در خانه برند. اگر^{۱۸۰} این زن را بیرون فرستی و اگر نه هم اکنون، به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم.» چون ترک آواز ما بشنید، با غلامان از در سرای خویش بدر آمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند.»

چون چنان دیدیم، همه بگریختیم و مُتَفَرِّق^{۱۸۱} شدیم. وقت نماز شام بود. نماز بکردم، زمانی بود. در جامه خواب^{۱۸۲} شدم و پهلوی بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت^{۱۸۳} مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت. من در تفکر مانده بودم تا بر اندیشه من بگذشت که اگر فسادِ خواست کردن، اکنون کرده باشد و در نتوان یافت^{۱۸۴} این بَر^{۱۸۵} است که شوهر زن به طلاق وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من شنیده ام که سِیَکی^{۱۸۶} خوارگان چون مست شوند، خوابی بکنند. چون هشیار شوند، ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز^{۱۸۷} بلند کنم. چون ترک بشنود، پندارد^{۱۸۸} که وقت روز است. دست از این زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد^{۱۸۹} ره گذرش بر در این مسجد بود. من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم. چون زن فراز آید،^{۱۹۰} او را به خانه شوهرش برم تا باری^{۱۹۱} این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش بر نیاید.

پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم و امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بی وقت بشنید، سخت خشمناک شد و گفت «هر که نیم شب بانگ نماز کند، مفسد باشد، زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است. راست که از خانه بیرون آید عَسَس^{۱۹۲} بگیرد و در رنج افتد.»

خادمی را بفرمود که «برو و حاجب الباب^{۱۹۳} را بگوی که همین ساعت، خواهیم که بروی و این مؤذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده است، تا

او را ادبی بلیغ فرمایم،^{۱۹۴} چنانکه هیچ مؤذن دیگر بانگ نماز بی وقت نکند.» من بر در مسجد استاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که با مشعله^{۱۹۵} می آمد. چون مرا دید بر در مسجد ایستاده، گفت «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم «آری» گفت «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکر آمده است»^{۱۹۶} و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا تو را ادب کند.» من گفتم «فرمان خلیفه راست»^{۱۹۷} ولیکن بی ادبی، مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم.» گفت «این بی ادب کیست؟» گفتم آن کس که از خدای و از خلیفه نمی ترسد.» گفت «این کی تواند بود؟» گفتم این حالی است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن. اگر من این به قصد کرده باشم،^{۱۹۸} هر ادبی که خلیفه فرماید دون حق من باشد^{۱۹۹} گفت «باسم الله بیا تا به در سرای خلیفه شویم.» چون به در سرای رسیدیم، آن خادم منتظر بود، آنچه من به حاجب الباب گفتم، با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت «برو و او را نزد من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟» من قصه آن ترک و آن زن از اول تا آخر بگفتم. چون بشنید، عظیم بر آشفت.^{۲۰۰}

خادم را گفت «حاجب الباب را بگوی که با صد سوار به سرای فلان امیر رو و او را بگو که «خلیفه تو را می خواند» چون او را بدست آوری، آن زن را که او دیروز به سرای خود برده بود، بیرون آور و با این پیر مرد و دو سه مرد دیگر به خانه خویش فرست و شوهرش را به در خوان^{۲۰۱} و بگوی که «معتصم تو را سلام می رساند و در باب این زن شفاعت می کند و می گوید، حالی که رفت،^{۲۰۲} او را در آن هیچ گناهی نبود، باید که او را نیکوتر از آن داری که می داشتی.» و این امیر را زود پیش من آر. و مرا گفت «زمانی اینجا باش.» چون یک ساعت بود،^{۲۰۳} امیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد، گفت «ای چنین و چنین!»^{۲۰۴} از بی حمیتی^{۲۰۵} من در دین مسلمانی، تو را چه معلوم گشته است و یا از ظلم من بر کسی چه دیده ای و به روزگار من چه خلل^{۲۰۶} در مسلمانی پدید آمده است؟ نه من همان ام که به

سوی^{۲۰۷} مسلمانانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود، از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر^{۲۰۸} را هزیمت کردم^{۲۰۹} و شش سال، بلاد روم را همی کردم و تاقسطنطنیه^{۲۱۰} را نکندم و نسو ختم. و مسجد جامع^{۲۱۱} بنا نکردم، و تا آن مرد را از بندایشان نیاوردم باز نگشتم.»^{۲۱۲} امروز از عدل و سهم^{۲۱۳} من، گرگ و میش به یک جا آب می خورند،^{۲۱۴} تا تو را چه زهره^{۲۱۵} آن باشد که در شهر بغداد، بر سر بالین من، زنی را به مُکابره بگیرد و در سرای خود بری و چون مردمان، امر معروف کنند ایشان را بزنی! فرمود که «جوالی^{۲۱۶} بیاورید و او را در جوال کنید و سر جوال محکم ببندید.» همچنین کردند. پس فرمود تا دو چوب گچ کوب^{۲۱۷} بیاوردند و گفت «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو و او را می زنید»^{۲۱۸} تا خرد شود. در حال، دو مرد گچ کوب در نهادند و چندان بزدند تا خردش بکردند. گفتند «یا امیر المؤمنین! همه استخوانش خرد گشت.» فرمود تا جوال را همچنان سربسته ببردند و در دجله انداختند.

پس مرا گفت «ای شیخ بدان که هر که از خدای عزّ و جلّ^{۲۱۹} ترسد، از من هم ترسد و آنکه از خدای عزّ و جلّ بترسد، خود، کاری نکند که او را به دو جهان گرفتاری باشد. و این مرد، چون ناکردنی^{۲۲۰} بکرد، جزای خویش یافت. پس از این تو را فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و یا کسی را به ناحق برنجاند، یا بر شریعت^{۲۲۱} استخفاف^{۲۲۲} کند و تو را معلوم گردد. باید که همچنین بی وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و تو را بخوانم و احوال پپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم، اگر همه فرزندان یا برادر من باشد.» و آنکه مراصلتی^{۲۲۳} فرمود و گسیل کرد^{۲۲۴} و از این احوال همه بزرگان و خواص^{۲۲۵} خبر دارند و این امیر، زرتونه از حرمت من با تو^{۲۲۶} داد، بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد. چه اگر تقصیر کردی من در وقت بر منازه رفتی و بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که با آن ترک رفت.»

۱. عامل: ← واژه‌نامه ۲. شیخه: ← واژه‌نامه ۳. سیاست: ← واژه‌نامه
۴. شفقت: ← واژه‌نامه ۵. ایزد تعالی: ← واژه‌نامه ۶. ناحیت: ←
- واژه‌نامه ۷. امانت این شهر و ناحیت...: این شهر و ناحیه را به امانت به تو سپردیم
۸. مُحْتَسِب: ← واژه‌نامه ۹. رعایا: ← واژه‌نامه ۱۰. می‌دانی و می‌پرسی:
- بدانی و بپرسی ۱۱. سر: ← واژه‌نامه ۱۲. علانیت: آشکارا، مقابل سر
۱۳. نمودن: ← واژه‌نامه ۱۴. آنچه واجب آید، اندر آن می‌فرمائیم: درباره آن هر چه
- لازم باشد دستور می‌دهیم ۱۵. و اگر کسانی بدین صفت باشند: و اگر کسانی این صفت
- را که گفته شد داشته باشند ۱۶. امتناع: خود داری، باز ایستادن، سرباز زدن
۱۷. اِکراه: اجبار، ناخواست، زور ۱۸. خلفا: جمع خلیفه ← واژه‌نامه
۱۹. بنی‌عباس: عباسیان، ← واژه‌نامه ۲۰. هیبت: ← واژه‌نامه ۲۱. آلت:
- ← واژه‌نامه ۲۲. عَدَّت: ← واژه‌نامه ۲۳. معتصم: ابو اسحاق محمد المعتصم بالله
- پسر هارون الرشید و هشتمین خلیفه عباسی که از ۲۱۸ تا ۲۲۷ ق خلافت کرد
۲۴. برکشیدن: مقرب داشتن، ترقی دادن، به پایگاه بلند رسانیدن ۲۵. به امیری
- رسانیده: به مرتبه و منصب فرماندهی رسانیده بود. ۲۶. خدمت را چون ترک نیست:
- خدمت هیچ قومی چون ترک شایسته نیست ۲۷. وکیل: پیشکار، ناظر خرج، ناظر
- سرای ۲۸. به دیناری پانصد: به پانصد دینار ۲۹. معامله: داد و ستد ۳۰. مهم
- می‌باید: سخت لازم است ۳۱. ارتفاع: ← واژه‌نامه ۳۲. از آشنائی: یک نفر که
- با او آشنائی داشت ۳۳. خرید و فروخت باریک: داد و ستد جزئی
۳۴. زر خلیفتی: زر به سکه خلیفه وقت (زر خلیفتی نوعی از مسکوک زر بوده است
- منسوب به دارالخلافه بغداد که از جهت عیار با زرهای سایر نواحی تفاوت داشته
- است) (اقبال) ۳۵. به روزگار: در طی روزگار ۳۶. نیکوش: (نیکو + ش) نیکویش
۳۷. تَلَطَّف: مهربانی و لطف کردن ۳۸. خوان: سفره، خوردنی ۳۹. تَکَلُّف: افراط
- در آداب و رسوم و نوازش ۴۰. نان: ← واژه‌نامه ۴۱. حشمت: ← واژه‌نامه
۴۲. با تو شغلی دارم فریضه: با تو کاری واجب دارم ۴۳. معرفت: آشنائی ۴۴. آزاد مرد:
- جوانمرد، نجیب، اصیل ۴۵. نیکوسیرت: خوش خو، خوش خلق، آنکه باطنی پاک
- و بی عیب دارد ۴۶. خواجه: بزرگ، سرور ۴۷. فریفته: شیفته
۴۸. گستاخی: رفتار دوستانه و بی تکلف ۴۹. خدمت کردن: اظهار ارادت و بندگی
- کردن، تعظیم کردن ۵۰. زمانی بود: ← واژه‌نامه ۵۱. خواص: جمع خواصه،
- نزدیکان، محارم، بزرگان، برگزیدگان ۵۲. در وقت: ← واژه‌نامه ۵۳. غریمان:
- جمع غریم، قرضدهان، وام‌دهان ۵۴. در این حال: اکنون ۵۵. به دیناری هزار:
- هزار دینار ۵۶. و دستی جامه بر سر نهم: و یک دست جامه بر سر زر نهم، افزون بر
- اصل زر یک دست جامه هم بدهم ۵۷. اضعاف: جمع ضعف، دو برابر ۵۸. مهتران:

جمع مهتر، بزرگتران ۵۹. این قدر: این مایه، این مقدار ۶۰. این کار را که می باید
 شاید: برای این کار که مرا در پیش است شایسته نیست ۶۱. قبالة: سند، قبض
 ۶۲. عدول: جمع عادل، عادلان، شایستگان برای گواهی دادن ۶۳. تشریف: خلعت
 ← واژه نامه ۶۴. ارکان دولت: بزرگان و اعیان و مردان نامدار و کارگردانان کارهای
 دولتی ۶۵. حاله: موعد، وقت ۶۶. فراز آمدن: رسیدن، پیش آمدن ۶۷. و
 امیر هیچ در آن راه نشد: و امیر هیچ خود را به آن راه نزد، یعنی هیچ به روی خود نیاورد
 ۶۸. تن زدن: ← واژه نامه ۶۹. قضه: عریضه، نامه، عرض حال ۷۰. محقر: کم،
 اندک ۷۱. صواب: ← واژه نامه ۷۲. دل مشغول داشتن: تشویش داشتن:
 اضطراب داشتن ۷۳. من در تدبیر زر توام: من در فکر پرداخت زر توام
 ۷۴. معتمد: ← واژه نامه ۷۵. عشوه دادن: نیرنگ به کار بردن، فریبکاری کردن،
 خدعه کردن ۷۶. شفیع: میانجی، پایمرد، خواهشگر ۷۷. او را به حکم شرع
 خواند: او را به داوری شرع (در دادگاه) دعوت کرد: حکم: داوری، قضاء ۷۸. بهرووی:
 برای مرد صاحب زر ۷۹. شفاعت: میانجی گری، پایمردی ۸۰. محتشمان: جمع
 محتشم، بزرگان ۸۱. مایه: اصل زر بدون سود و منفعت ۸۲. خدای عزوجل: ←
 واژه نامه ۸۳. خدای تعالی: ← واژه نامه ۸۴. تضرع: خواری کردن، فروتنی کردن،
 التماس، زاری کردن ۸۵. فارغ شدن: فراغت یافتن، آسوده شدن ۸۶. از کمتر
 کسی پدید آید: از کوچکترین اشخاص پدید آید ۸۷. از این حال که در وی هستی در
 نمایی: حال تو از این که هستی بدتر نگردد ۸۸. اینک رنج تسورا راحت پدید
 آمد: اکنون رنج تو تمام شد و راحت شدی ۸۹. بابیه ۹۰. مناره: گلدسته مسجد
 ۹۱. پس: پشت ۹۲. مرقع: جامه پاره پاره به هم دوخته ۹۳. کرباس: پارچه پنبه ای
 ارزان قیمت ۹۴. کودکی دو: دو کودک ۹۵. مقصود: آنچه قصد شده، در اینجا
 رسانیدن پیغام پیرمرد ۹۶. کاهلی: سستی، تنبلی ۹۷. تعصب کردن: جانبداری
 کردن ۹۸. حاصل آمدن: ← واژه نامه ۹۹. مخزقه: دروغ، ساختگی، نیرنگ
 ۱۰۰. نمودن: ← واژه نامه ۱۰۱. ساعتی بود: ساعتی گذشت ۱۰۲. درزی: دوزنده،
 خیاط ۱۰۳. به دست ماسخنی باشد: از دست ما گفتن سخنی بر می آید ۱۰۴. خصم: ←
 واژه نامه ۱۰۵. پشت به دیوار نهادن: تکیه بر دیوار زدن ۱۰۶. ساکن: آرام
 ۱۰۷. حجره: ← واژه نامه ۱۰۸. در متن: سیاست نامه هر که در آنجا خواهد
 شد ۱۰۹. تظلم: ← واژه نامه ۱۱۰. حجّت: سند، دستخط، قبض
 ۱۱۱. اقرار: مقرر شدن، خستو شدن، اعتراف ۱۱۲. تقصیر کردن: کوتاهی کردن
 ۱۱۳. تغافل: غفلت ورزیدن، مسامحه، خود را به غفلت زدن ۱۱۴. بتک: به دو
 ۱۱۵. زمانی بود: ← واژه نامه ۱۱۶. خدمت: تعظیم، کرنش، ارادت ۱۱۷. اینک
 آدمم: هم اکنون خواهم آمد در اینجا «آمدن» مستقبل محقق الوقوع است ۱۱۸. عذر

تقصیر خواستن: معذرت خواستن، پوزش طلبیدن ۱۱۹. رکابدار: خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود، پیاده‌ای که همراه سوار راه رود ۱۲۰. چاکر: نوکر. بنده، خدمتگزار ۱۲۱. صُره: کیسه سر بسته سیم و زر ۱۲۲. ظنّ بردن: گمان بردن ۱۲۳. فرو گرفتن: تصرف کردن ۱۲۴. ناقد: صراف، زرسنج، کسی که زر سره را از ناسره جدا میکند ۱۲۵. نقد کردن: سنجیدن، جدا کردن سره از ناسره، تشخیص عیار زر ۱۲۶. برگشیدن: وزن کردن ۱۲۷. چندانکه: همین که، به محض اینکه ۱۲۸. نماز پیشین: نماز ظهر، وقت نماز ظهر ۱۲۹. ثناگوی: ثناگویان، آفرین، تحسین و دعا، ستایش ۱۳۰. قول: گفته ۱۳۱. شگفت و خرمی: تعجب و شادمانی ۱۳۲. دست پیش کردن: دست پیش بردن ۱۳۳. برسختن: برسنجیدن، به ترازو کشیدن ۱۳۴. برکات: جمع برکت، خجستگی‌ها ۱۳۵. طوع: میل، اراده ۱۳۶. حبه: ۱۳۷. واژه‌نامه ۱۳۸. معاملت: ۱۳۹. واژه‌نامه ۱۴۰. جهد: کوشش ۱۴۱. فارغ دل: آسوده دل، آرام و آسوده ۱۴۲. چاشتگاه: اول روز، موقع دمیدن آفتاب یک پاس از روز در صورتی که روز را چهار پاس قرار دهیم ۱۴۳. به سرای من رنجه باش: قدم رنجه کن و به خانه من بیا ۱۴۴. شغل: کار ۱۴۵. طعام: خوراک ۱۴۶. درحال: فوری ۱۴۷. بازآمدن: بازگشتن ۱۴۸. خلعت: ۱۴۹. واژه‌نامه ۱۵۰. جبه: جامه بلند و گشاد که روی جامه‌های دیگر پوشند ۱۵۱. دستار: عمامه ۱۵۲. قصب: پارچه نازک و نرم از کتان یا حریر ۱۵۳. قباله من باز ده: قباله مرا پس بده ۱۵۴. طبق: ۱۵۵. واژه‌نامه ۱۵۵. حلوا: خوراکی که با آرد و روغن و شکر (یا قند و عسل) درست کنند ۱۵۶. کلیچه: نان کوچک شیرین، کلوچه ۱۵۷. تبرک: خجستگی. میمنت ۱۵۸. دست فراز کردن: دست دراز کردن، دست پیش بردن ۱۵۹. در وقت: ۱۶۰. واژه‌نامه ۱۶۰. امیرالمؤمنین: ۱۶۱. مؤذن: اذان گو ۱۶۲. مگر: از قضا ۱۶۳. نماز دیگر: نماز عصر، کنایه از هنگام عصر ۱۶۴. مرا فریاد رسید: به فریاد من رسید ۱۶۵. من زنی این کاره نیم: من زنی نیستم که کارهای خلاف شرع کنم ۱۶۶. ستر: عفت، پوشیدگی ۱۶۷. صلاح: نیکوکاری، نیکوئی ۱۶۸. این ترک: امیر ترک که می‌خواست به زور او را به خانه برد ۱۶۹. مکابره: ستیزه. لجاج ۱۷۰. شوی: شوهر ۱۷۱. از او برآیم: از او مطلقه شوم ۱۷۲. یارستن: ۱۷۳. واژه‌نامه ۱۷۳. لغتی: پاره‌ای، مقداری ۱۷۴. بانگ برداشتن: فریاد زدن، آواز بلند سر دادن ۱۷۵. تغابن: ۱۷۶. واژه‌نامه ۱۷۶. حمیت دین: غیرت دین ۱۷۷. پیران محلت را راست کردم: پیران محله را گرد آوردم ۱۷۸. امر معروف: امر کردن به معروف. امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده مانند: نماز و روزه و حج و زکات ۱۷۹. گره: نفرت، بیزاری، بی‌میلی ۱۸۰. اگر: یا ۱۸۱. متفروق: پراکنده

۱۸۲. جامه خواب: رختخواب، بستر ۱۸۳. غیوت: حمیت، ناموس پرستی ۱۸۴. در نتوان یافت: جبران نتوان کرد ۱۸۵. بتر: بدتر ۱۸۶. سیتیگی: شراب، شرابی که بر اثر جوشاندن، دو سوم آن تخییر شده و یک سوم آن باقی مانده است ۱۸۷. بانگ نماز: اذان ۱۸۸. پندارد: گمان کند ۱۸۹. لابد: ← واژه‌نامه ۱۹۰. چون زن فراز آید: چون زن برسد ۱۹۱. باری: به هر جهت، به هر حال، (با ذکر این کلمه سخن را مختصر کنند) ۱۹۲. عسسیش: (عسس + ضمیر سوم شخص ش) عسس او را، عسس جمع عاس و به معنی شبگردان، پاسبانان و گزوه‌هاست. در فارسی این واژه به معنی مفرد به کار برده می‌شود. ۱۹۳. حاجب‌الباب: پرده‌دار، دربان ۱۹۴. او را ادبی بلیغ فرمایم: دستور دهم او را به قدر کافی تنبیه کنند ۱۹۵. مشعله: مشعل ۱۹۶. خلیفه را سخت منکر آمده است: خلیفه آنرا بسیار زشت دانسته است ۱۹۷. فرمان خلیفه راست: حکم، حکم خلیفه است ۱۹۸. اگر من این به قصد کرده باشم: اگر من این کار را به عمد و بی جهت کرده باشم ۱۹۹. دون حق من باشد: از آنچه سزاوارم کمتر است ۲۰۰. عظیم برآشفست: سخت خشم گرفت ۲۰۱. شوهرش را به در خوان: شوهر او را به در خانه بخوان ۲۰۲. حالی که رفت: حالی که پیش آمد، واقعه‌ای که پیش آمد ۲۰۳. چون یک ساعت بود: چون یک ساعت گذشت ۲۰۴. ای چنین و چنین: کنایه از دشنام است، امروزه می‌گویند ای فلان فلان شده ۲۰۵. بی‌حمیتی: بی‌غیرتی ۲۰۶. خلل: ← واژه‌نامه ۲۰۷. به سوی: به خاطر ۲۰۸. قیصر: معرب کیسر آرامی و سزار لاتینی، عنوان و لقب امپراتوران روم و در زمان معتصم عنوان امپراتوران روم شرقی. ۲۰۹. هزیمت کردن: شکست دادن ۲۱۰. قسطنطنیه: قسطنطنین، پایتخت امپراتوری روم شرقی، شهر و بندری در ساحل بسفرکه پس از فتح روم شرقی به دست سلطان محمد فاتح پایتخت عثمانی و نام آن استانبول گشت ۲۱۱. مسجد جامع: مسجد آدینه، مسجد بزرگ شهر که روزهای جمعه در آن نماز برگزار شود ۲۱۲. «این جمله اشاره است به لشگرکشی معتصم به بلاد متعلق به روم در آسیای صغیر و فتح قلعه عموریه در سال ۲۲۳ هجری و گرفتن اسرای بسیار از رومیان، اما آنچه در باب فتح قسطنطنیه و بنای جامع در آنجا و ماندن خلیفه به مدت شش سال در بلاد روم در این حکایت مذکور است، همه از جمله اشتباهات تاریخی مؤلف است و هیچکدام درست نیست» (اقبال) ۲۱۳. سهم: ترس، بیم ۲۱۴. گرگ و میش به یک جا آب می‌خورند: کنایه از برقراری عدالت و امنیت کامل است ۲۱۵. زهره: دلیری، جرأت، مردانگی ۲۱۶. جوال: کیسه‌ای بزرگ از پشم یا پنبه بافته که با آن غلات و مانند آن حمل کنند ۲۱۷. گچ‌کوب: ابرازی سنگین و درشت با دسته که با آن گچ می‌کوبند ۲۱۸. او را می‌زنید: او را بزید ۲۱۹. خدای عزوجل: ← واژه‌نامه ۲۲۰. ناگردنی: کارناشیسته، ناروا ۲۲۱. شریعت: دین، آئین پیامبران ۲۲۲. استخفاف: ← واژه‌نامه

۲۲۳. صِلَتْ: انعام، بخشش، جایزه ۲۲۴. گَسِیل کردن: ← واژه‌نامه
۲۲۵. خواص: ← ۵۱ ۲۲۶. زَر تَوْنَه از حرمت من به توداد: زَر تَو را به خاطر حرمت من
به توداد



اندر صاحبخبران^۱ و مُنهیان^۲ و تدبیر^۳ کارهای مملکت کردن

واجب است بر پادشاهان از احوال رعیت^۴ و لشگر و دور و نزدیک خویش بر رسیدن و اندک و بسیار آنچه رود بدانستن. اگر نه چنین کند، عیب باشد و بر غفلت^۵ و خوارکاری^۶ و ستم کاری حمل کنند و گویند ((فساد و درازدستی^۷ که در مملکت می رود، یا پادشاه می داند یا نمی داند. اگر می داند و تدارکی^۸ و منعی نمی کند، آن است که، همچون ایشان ظالم^۹ است و به ظلم^{۱۰} رضا داده است، و اگر نمی داند، پس^{۱۱} غافل^{۱۲} است و کم دان.)) و این هر دو معنی نه نیک است. لابد به صاحب برید^{۱۳} حاجت آید^{۱۴} و به همه روزگار پادشاهان در جاهلیت^{۱۵} و اسلام، به همه شهرها برید داشته اند تا آنچه می رفته است از خیر و شر، از آن بی خبر نبوده اند، چنانکه اگر کسی مرغی یا توپره ای^{۱۶} کاه، به نا حق سته است از کسی، به مسافت پانصد فرسنگ، پادشاه را خبر بوده است و آن کس را ادب^{۱۷} فرموده است تا دیگران بدانستند که پادشاه بیدار است و به همه جای، کار آگهان گذاشته است و همه ستم کاران دستها کوتاه کرده اند^{۱۸} و مردمان در امن و سایه عدل به کسب و عمارت^{۱۹} مشغول گشته اند ولیکن این کاری نازک^{۲۰} است و با غایله^{۲۱}. باید که این کار بر دست و زفان^{۲۲} و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و به غرض^{۲۳} خویش مشغول نباشند که صلاح^{۲۴} و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل^{۲۵} پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر.^{۲۶} و مزد و مشاھرہ^{۲۷} ایشان باید که از خزینہ مهیا^{۲۸} می رسد تا به فراغ دلی^{۲۹} احوال می نمایند^{۳۰} و نباید که جز پادشاه کسی دیگر بداند که ایشان چه می نمایند تا هر حادثه ای که تازه شود^{۳۱} پادشاه می داند و آنچه

واجب کند^{۳۲} می فرماید و به هر کسی در خورد او، بی آگاهی او، ناگاه پاداش و مالش^{۳۳} و نواخت^{۳۴} و پادافراه^{۳۵} می رسد از پادشاه. چون چنین باشد، مردمان پیوسته بر طاعت حریص^{۳۶} باشند و از تأدیب^{۳۷} پادشاه ترسند و کس را زهره آن نباشد که در پادشاه عاصی^{۳۸} تواند بود و یا بد او یارد^{۳۹} اندیشیدن، که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوی رای^{۴۰} پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت^{۴۱}

حکایت

چون سلطان محمود^{۴۲} ولایت عراق^{۴۳} بگرفت، مگر^{۴۴} زنی را با جمله کاروان به رباط^{۴۵} دیرگچی^{۴۶} دزدان کالابردند و این دزدان از کوچ و بلوچ^{۴۷} بودند و این کوچ و بلوچ، پیوسته^{۴۸} ولایت کرمان است. و این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم^{۴۹} کرد و گفت «دزدان، کالای من به دیرگچی برده اند کالای من از ایشان باز ستان و یا تابان^{۵۰} کالای من بده» محمود گفت «دیرگچی کجا باشد؟» زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و به حق آن رسی و نگاه توانی داشت» گفت «راست می گویی ولیکن هیچ دانی که این دزدان چه جنس بودند و از کجا آمده بودند؟» گفت «از کوچ و بلوچ بودند و از نزدیکی کرمان آمده بودند» محمود گفت «آن جای دور دست و از ولایت من بیرون است و من بدیشان جبر نتوانم کرد^{۵۱}» زن گفت «تو چه کدخدای^{۵۲} جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف^{۵۳} نتوانی کرد و چه شبان باشی که میش را از گرگ نگه نتوانی داشت؟ پس چه من با این ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوّت و لشکر^{۵۴} محمود را آب در چشم بگشت^{۵۵} گفت «راست می گویی، همچنین کنم. تاوان کالای تو بدهم و تدبیر ایشان، چنان که توانم کرد می کنم.»

بفرمود تا تاوان کالای زن از خزینه بدادند و به بوعلی الیاس^{۵۶} که امیر کرمان و تیز^{۵۷} بود، نامه نبشت که «مرا به عراق آمدن، نه مقصود ولایت گرفتن عراق بود که من پیوسته در هندوستان به غزا کردن^{۵۸} مشغول بودم و

لیکن از بس نوشته های مسلمانان که متواتر^{۵۹} به من همی رسید که دیلمان^{۶۰} در عراق فساد و ظلم و بدعت^{۶۱} آشکارا کرده اند و مقطعان^{۶۲} از رعایا^{۶۳} در سالی دو بار و سه بار خراج^{۶۴} می ستانند و هر چه خواهند می کنند و پادشاه که او را مجدالدوله^{۶۵} می خوانند، بدان قناعت^{۶۶} کرده است که او را شهنشاه خوانند و نه زن دارد، همه با نکاح^{۶۷} و باز رعیت به هر جای در شهرها و نواحی^{۶۸} مذهب زناده^{۶۹} و بواطنه^{۷۰} آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا می گویند و نفی صانع^{۷۱} بر ملا می گویند^{۷۲} و نماز و روزه و حج و زکوة را منکراند. نه مقطعان ایشان را از این گفتن کفریات^{۷۳} زجر^{۷۴} می کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که «شما چرا صحابه^{۷۵} رسول را علیه السلام جفا می گویند^{۷۶} و این ظلم و فساد می کنید؟» هر دو گروه به بد یکدیگر همدستان شده اند^{۷۷} چون این حال مرا به درستی معلوم گشت، این مهم را بر غزات هند اختیار کردم^{۷۸} و روی به عراق آوردم و لشکر ترک را که همه مسلمانان پاکیزه اند و حنفی^{۷۹}، بر دیلمان و زناده و باطنی گماشتم تا تخم ایشان بگستم، بعضی به شمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان آواره شدند و شغل و عمل^{۸۰}، همه خواجگان^{۸۱} و متصرفان^{۸۲} خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی یا شافعی پاکیزه باشند. این هر دو طایفه^{۸۳} دشمن را فضی^{۸۴} و خارجی^{۸۵} و باطنی باشند و موافق^{۸۶} ترک اند. و نگذاشتم که یک دبیر^{۸۷} عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنچه^{۸۸} دانستم که دبیران عراقی، بیشتر از ایشان^{۸۹} باشند و کار بر ترکان شوریده دارند تا به اندک روزگار^{۹۰} بدین تدبیر عراق را از بد مذهبان صافی^{۹۱} کردم به نیروی خدائی عزّ و جلّ، که ایزد تعالی^{۹۲} مرا از جهت آن آفریده است و بر سر خلق گماشته تا مفسدان^{۹۳} را از روی زمین برگیرم^{۹۴} و اهل صلاح^{۹۵} را نگاه دارم و به داد و دهش^{۹۶} جهان را آبادان کنم. در این حال، ما را چنان معلوم کردند که قومی^{۹۷} از مفسدان کوچ و بلوچ، آنجا به رباط دیرگچی راه زده اند^{۹۸} و مالی ببرده. خواهم که ایشان را بگیری و آن مال از ایشان بستانی و همه را بر دار کنی و یا همه را دست بسته با آن مال

که برده اند، به شهر ری فرستی که ایشان را زهره^{۹۹} آن نباشد که از کرمان در^{۱۰۰} ولایت من آیند و راه زنند. و الا کرمان از سومنات^{۱۰۱} دورتر نیست. لشکرها را به کرمان بکشم و دمار از کرمان بر آرم^{۱۰۲}».

چون قاصد^{۱۰۳}، نامه برسانید، بوعلی الیاس، عظیم بترسید و در وقت^{۱۰۴} قاصد را بنواخت و از جواهرالوان^{۱۰۵} و از ظرایف^{۱۰۶} دریا بار^{۱۰۷} و بدره های^{۱۰۸} زر و سیم^{۱۰۹} به خدمت فرستاد و گفت «من بنده ام و فرمان بُردارم. مگر احوال بنده و ولایت کرمان، ملک را نیک معلوم نیست و الا بنده هرگز به هیچ فسادى رضا ندهد و مردمان کرمان، همه ستی و به صلاح باشند و خویش کار، و این کوههای کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و کوه ها و درّه های محکم است و راه دشوار، و من از ایشان به جان آمده ام^{۱۱۰} که اغلب ایشان دزد و مفسدند و دویست فرسنگ راه نایمن^{۱۱۱} دارند و به دزدی می روند و خلقی بسیارند و من با ایشان بس نیایم^{۱۱۲} سلطان عالم^{۱۱۳} توانا تراست و تدارک^{۱۱۴} ایشان در همه جهان، امروز او تواند کرد. من بندگی را میان بسته دارم به هر چه فرماید.»

چون جواب و خدمت های^{۱۱۵} بوعلی برسید، محمود دانست که هر چه بوعلی می گوید راست می گوید. رسول^{۱۱۶} بوعلی را با خلعت خاص^{۱۱۷} باز فرستاد و گفت «بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان را جمع کنی و در ولایت کرمان طوفی^{۱۱۸} می کنی و به سرفلان ماه به سرحد^{۱۱۹} کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجا مقام کنی^{۱۲۰} چون قاصد به تو رسد، با فلان نشان، در وقت کوچ کنی^{۱۲۱} و در ولایت کوچ و بلوچ تازی و در هر حوالی^{۱۲۲} که از ایشان یابی همه را بکشی و هیچ زنهار^{۱۲۳} ندهی و از پیران و زنان ایشان چندین مال بستانی و بفرستی تا من اینجا بر مدعیان^{۱۲۴} که مال ایشان برده اند، تفرقت کنم^{۱۲۵} و با ایشان عهدی و قراری محکم بکنی^{۱۲۶} پس باز گردی.»

چون رسول بوعلی را گسیل کرد^{۱۲۷} منادی^{۱۲۸} فرمود که «بازرگانانی که عزیمت تیز دارند^{۱۲۹} و راه کرمان خواهند کرد^{۱۳۰} باید که کار بسازید و بارها

در بندید که من بدرقه^{۱۳۱} می‌دهم و می‌پذیرم اگر آن دزدان کوچ و بلوچ کالاهای شما را ببرند من از خزینه تاوان می‌دهم.» چون این خبر در عالم پیراگند، چندان بازرگانان از اطراف به شهر ری گرد آمدند که اندازه نبود. پس سلطان محمود، بازرگانان را به وقتی معلوم گسیل کرد و امیری^{۱۳۲} را با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و ایشان را گفت «شما دل مشغول مدارید^{۱۳۳} که من بر اثر^{۱۳۴} شما لشکری می‌فرستم» تا ایشان قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه را گسیل می‌کرد این امیر را که سرخیل^{۱۳۵} بود، پنهانش بخواند و یک شیشه زهر قاتل^{۱۳۶} بدو داد و گفت «چون به سپاهان^{۱۳۷} رسی آنجا مقام کن تا بازرگانانی که آنجا اند، کار خویش بسازند و در صحبت تو بروند و تو باید که در این مدت مقام^{۱۳۸} ده خروار^{۱۳۹} سیب سپاهانی بخری هر چه نیکوتر و برده شتر بار کنی و به وقت رفتن در میان شتر بازرگانان تعبیه^{۱۴۰} کنی و می‌روی تا بدان منزلی^{۱۴۱} رسی که فردا بر دزدان خواهی رسید باید که آن شب، بارهای سیب را در خیمه آوری و فرو ریزی و هر سببی را جوال دوزی فرو می‌بری و چوبکی ستبر^{۱۴۲} تر از سوزن بتراشی و در آن شیشه زهر می‌زنی و در آن سوراخ سیب می‌کنی تا همه سیب‌ها را بر این‌گونه زهر آلود کنی و همچنان سیب‌ها را در قفص‌ها^{۱۴۳} تعبیه کنی در میان پنبه^{۱۴۴} و دیگر روز همچنان این شتران را در میان شتران دیگر تعبیه کنی و پراگنده کنی و کوچ کنی. چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند، تو هیچ آهنگ جنگ ایشان مکن که ایشان بسیار باشند و شما اندک، در حال، تو با کسانی که سلاح دارند، از سوار و پیاده، روی باز پس نه^{۱۴۵} و چند^{۱۴۶} نیم فرسنگ^{۱۴۷} یا بیشتر بیا و ساعتی نیک درنگ کن. پس آهنگ^{۱۴۸} دزدان کن، شک نکنم که بستر از خوردن سیب هلاک شده باشند. تو شمشیر در نه و باقی را بکش و چندان که توانی از پس ایشان می‌رو و می‌کش و چون از ایشان پردازی^{۱۴۹} ده سوار نیک دوا سپه به بوعلی الیاس فرست با انگشتی من. او را خبر ده که ما با دزدان کوچ و بلوچ چون کردیم. اکنون گوی «تو با لشکر خویش در ولایت ایشان تاز که از برنا پیشگان^{۱۵۰} و سر غوغایان^{۱۵۱} در

این حال خالی شده است و آنچه ترا فرموده‌ایم به جا آور.» و تو کاروان را در شهر کرمان بر و آنگاه اگر به بو علی پیوندی شاید^{۱۵۲}.

امیر گفت «فرمانبردارم، چنین کنم و دل گواهی می دهد که به دولت ملک^{۱۵۳} این کار برآید^{۱۵۴} و آن راه، تاقیامت بر مسلمانان گشاده شود.» و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و به اصفهان آورد و پنج شتروار^{۱۵۵} سیب راست کرد^{۱۵۶} و روی نهاد به کرمان و دزدان جاسوسان فرستاده بودند به اصفهان و خبر یافته که «کاروان می آید با چندین هزار چهارپای^{۱۵۷} و چندان نعمت^{۱۵۸} دارند که اندازه آن خدای عز و جل داند و در این هزار سال، کس چنین کاروان ندیده است. و صد و پنجاه سوار ترک بدرقه دارند.» سخت خرم شدند و در همه جایگاه کوچ و بلوچ که مردی برنا و عیار پیشه^{۱۵۹} بود و سلاح دست^{۱۶۰} آگه کرده بودند و خوانده و چهار هزار مرد با سلاح تمام، به سر راه آمده بودند و منتظر کاروان نشسته.

چون این امیر با کاروان به منزلی رسید که مقیمان^{۱۶۱} آن منزل گفتند که «چندین هزار مرد دزد، راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر شما اند.» امیر پرسید که «از اینجا تا آنجا که ایشان اند، چند فرسنگ باشد؟» گفتند «پنج فرسنگ» چون کاروانیان بشنیدند، غمگین شدند و آنجا فرود آمدند، نماز دیگر، این امیر همه بار سالاران^{۱۶۲} و کاروان سالاران^{۱۶۳} را پیش خواند و دل گرمی داد و گفت «مرا بگوئید، جان بهتر یا مال؟» همه گفتند «جان» گفت «شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غمی نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته^{۱۶۴} که آن را بدل^{۱۶۵} باشد، چندین غم می خورید؟ آخر محمود مرا به کاری فرستاده است^{۱۶۶} نه با شما خشم دارد و نه با من که ما را به هلاک دهد، و او در تدبیر آن است که مالی که به دیر گچی برده اند از آن زنی، از این دزدان باز ستاند، چه پندارید که مال شما بدیشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید^{۱۶۷} که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است که فردا که آفتاب بر آید، مدد^{۱۶۸} او به ما پیوندد و کار به مراد ما باشد ان شاء الله^{۱۶۹} و لیکن شما را همه آن باید کرد که من گویم که

مصلحت^{۱۷۰} شما در آن است.»

مردمان که از او این بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند. گفتند «هرچه تو فرمایی آن کنیم.» گفت «هرچه در میان شما سلاح دست است و کار تواند کرد، پیش من آیند.» پیش او آمدند، بشمرد، با خیل خویش^{۱۷۱} سیصد و هفتاد مرد جوان برآمدند^{۱۷۲} سوار و پیاده. گفت «چون امشب کوچ کنیم، هر چه سوارند با من در پیش کاروان باشید و هرچه پیاده‌اند، از پس کاروان، که این دزدان را عادت آن است که مال ببرند و کس را نکشند، الا کس را که با ایشان کوشد^{۱۷۳} و در جنگ کشته شود. ما فردا چنانکه آفتاب دو نیزه بالا بر آید، بدیشان رسیم و چون ایشان آهنگ کاروان کنند، من به هزیمت^{۱۷۴} باز پس گریزم. شما چون مرا دیدید روی باز پس نهادم، همه باز پس گریزید و من با ایشان کژ و فرّی^{۱۷۵} می‌کنم تا شما یک فرسنگی میانه کنید^{۱۷۶} آنگاه من بتازم و به شما پیوندم و ساعتی آنجا توقف کنیم، آنگاه به جمله رجعت کنیم^{۱۷۷} و بر ایشان زیم تا عجایب ببیند که مرا فرمان چنین است و من در این، چیزی می‌دانم که شما ندانید و فردا معاینه ببینید^{۱۷۸} آنچه من می‌دانم و راست گویی من و همت^{۱۷۹} محمود شما را آگاه گردد.» همه گفتند «چنین کنیم» و بازگشتند.

چون شب در آمد، این امیر بارهای سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفس‌ها نهاد و پنج مرد خویش را با این ده شتر بار سیب نامزد کرد^{۱۸۰} و گفت «چون ما بگریزیم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند، شما تنگ‌های^{۱۸۱} بار سیب را ببرید و سر قفس‌ها را بر دارید و نگوئید که پس سر خویش گیرید.»^{۱۸۲}

و چون از شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه می‌رفتند^{۱۸۳} تا روز شد و آفتاب چون بالا گرفت، دزدان از سه جانب بر خاستند و سوی کاروان در آمدند شمشیرها کشیده، این امیر، حمله‌ای دو سه برد و تیری چند انداخت، پس روی به هزیمت نهاد و پیادگان که دزدان را دیدند، باز پس گریختند و می‌دویدند. و امیر، نیم فرسنگی پیادگان را اندر

یافت و همه را بر جای بداشت، چون دزدان دیدند که بدرقه اندک مقدار مردم بودند و بگریختند، و کاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند و به دلی فارغ، بارها را شکافتن گرفتند و به کالا مشغول شدند، و چون به خروارهای سیب رسیدند، در افتادند و پاک^{۱۸۴} بغارتیدند و به رغبت^{۱۸۵} می خوردند و هر که نیافته بود، بدو می دادند و کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد. چون ساعتی بر آمد یک یک می افتادند و می مردند.

و چون دو ساعت از روز بگذشت، این امیر تنها بر سر بالایی^{۱۸۶} شد و در آن کاروان و دزدان نگاه کرد. همه صحرا مردم افتاده دید، به نشاط^{۱۸۷} فرو تاخت^{۱۸۸} و گفت «ای مردمان بشارت باد که مدد سلطان محمود رسید و دزدان را بکشتند و بس^{۱۸۹} کسی زنده نمانده است. هین!»^{۱۹۰} ای شیر مردان بشتابید تا باقی را ما بکشیم.» و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده از پس بتک خاستند^{۱۹۱} چون به کاروان رسیدند، همه صحرا مردم مرده دیدند و سپر و شمشیر و زوبین^{۱۹۲} و تیرکمان بیفکنده و بعضی از ایشان که زنده بودند، چون لشکر را بدیدند، بگریختند، امیر از دنباله ایشان براند و پیادگان نیز با امیر یار شدند و تا دو فرسنگ از پس ایشان نیامدند و تا همه را نکشتند، باز نگشتند و یک تن از ایشان زنده بنجست که خبر به ولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد. و امیر آن سلاح های ایشان را فرمود تا گرد کردند و چندین خروار بر آمد، و کاروان را به منزل برد و هیچ کس را کمتر چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجید و از اینجا تا آنجا که بوعلی الیاس بود، دوازده فرسنگ بود امیر دو غلام را با انگشتی محمود بدو فرستاد به تعجیل^{۱۹۳} و گفت که به ایشان چه رسید.

و چون انگشتی بدو رسید، در وقت، با لشکر آسوده و ساخته^{۱۹۴} در ولایت کوچ و بلوچ تاخت و این امیر نیز بدو پیوست و شمسیر در نهادند و زیادت^{۱۹۵} از ده هزار مرد از ایشان بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهار پای، ایشان را بدست آمد^{۱۹۶} که آن را حد نبود و بوعلی آن همه در صحبت این امیر به محمود

فرستاد و محمود منادی فرمود که «تا من به عراق آمده ام، هر که را دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند، بیاید و عوض آن از من بستانید.» مدعیان همی آمدند و خشنود^{۱۹۷} باز میگشتند و در آن پنجاه سال، کوچیان را از هیچ فضول یاد نیامد.

و بعد از آن، محمود به همه جایها صاحب خبر و منهیان بگماشت. چنانکه اگر کسی مرغی از کسی به ناحق بستدی، در غزنین،^{۱۹۸} و یا مستی به ناواجب^{۱۹۹} بر روی کسی زدی، او را در ری خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز،^{۲۰۰} این ترتیب، پادشاهان نگاه داشته اند. الا آل سلجوق^{۲۰۱} که دل در این معنی نبسته اند.



۱. صاحبخبر: آنکه خبر را به مخدوم رساند، مطلع، آگاه
۲. منهی: خبردهنده، خبرگزار، جاسوس
۳. تدبیر ← واژه نامه
۴. رعیت ← واژه نامه
۵. غفلت: ← واژه نامه
۶. خوارکاری: سهل انگاری، مسامحه
۷. درازدستی: تجاوز
۸. تدارک: جبران
۹. ظالم ← واژه نامه
۱۰. ظلم: ستم
۱۱. بس: بسیار
۱۲. غافل ← واژه نامه
۱۳. صاحب برید: رئیس پیکان که مأمور اعلام وقایع شهر به سلطان بود
۱۴. حاجت آمدن: نیاز پیدا شدن
۱۵. جاهلیت: نادانی، دوره پیش از اسلام عرب، عهد بت پرستی
۱۶. توبه: ← واژه نامه
۱۷. ادب: تنبیه
۱۸. دست کوتاه کردن: از تجاوز دست کشیدن
۱۹. عمارت: ← واژه نامه
۲۰. نازک: قابل اهمیت، خطیر، حساس
۲۱. غایله: دشواری، سختی، آسیب
۲۲. زفان: زبان
۲۳. غرض: مقصود، مراد، خواست
۲۴. صلاح: ← واژه نامه
۲۵. قِبَل: جانب، طرف، (از قبل: از جانب)
۲۶. و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر: و ایشان از جانب پادشاه باشند نه از جانب کسی دیگر
۲۷. مشاوه: اجرت ماهانه، شهریه
۲۸. مهتیا: حاضر، آماده
۲۹. فراغ دلی: آسودگی خاطر
۳۰. احوال می نمایند: اوضاع و احوال را نشان می دهند
۳۱. هر حادثه ای که تازه شود: هر پیش آمد که تازه رخ دهد
۳۲. واجب کردن: لازم گشتن، بایسته بودن، ضرور بودن
۳۳. مالش: ← واژه نامه
۳۴. نواخت: نوازش، قدردانی
۳۵. پادافراه: ← واژه نامه
۳۶. حریص: آزمند
۳۷. تأدیب: ← واژه نامه
۳۸. عاصی: نافرمان، عصیان کننده
۳۹. یاریدن: توانستن، جرأت کردن
۴۰. قوی رای: داشتن اندیشه نیرومند

۴۱. ولایت: ← واژه‌نامه سلطان محمود: ابوالقاسم، ملقب به یمین‌الدوله، فرزند ارشد سبکتکین، سومین و مقتدرترین شاه خاندان غزنوی است. از ۳۷۸ ق تا ۴۲۱ ق فرمانروایی داشت. دوازده بار به هندوستان لشکر کشید پایتخت وی شهر غزنین بود از این رو غزنوی نام گرفت. ۴۲. عراق: ← واژه‌نامه ۴۴. مگر: ← واژه‌نامه

۴۵. رباط: ← واژه‌نامه ۴۶. دیوگچی: منزل بوده است میان اصفهان و ری. در قدیم گنبد را به زبان پهلوی دیری می‌گفتند ۴۷. کوچ و بلوچ: دو قبیله ایرانی که در نوشته‌ها نام آنها با هم می‌آید. ۴۸. پیوسته: متصل ۴۹. تظلم: ← واژه‌نامه ۵۰. تابان: تاوان، غرامت ۵۱. جبر نتوانم کرد: نمی‌توانم تلافی کنم ۵۲. کدخدای: صاحب ۵۳. تصرف کردن: مالک شدن، به دست آوردن، به میل خود تغییر دادن ۵۴. چه من با این ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر: (چه-معنی مساوات و برابری دارد، یعنی خواه) خواه من با این ضعیفی و تنهایی خواه تو با این قوت و لشکر. هر دو کاری نمی‌توانیم بکنیم و مانند هم هستیم ۵۵. محمود را آب در چشم بگشت: اشک در چشم محمود حلقه زد ۵۶. یوعلی‌الیاس: «این امیر بر علی‌بن الیاس امیر کرمان که در ۳۵۶ هـ ق در گذشته به هیچ وجه نمی‌تواند با سلطان محمود که در سال ۳۵۷ هـ ق به پادشاهی رسید معاصر باشد. گذشته از این خاندان آل الیاس در ۳۵۷ به دست سرداران عضالدوله دیلمی انقراض یافت و کرمان ضمیمه متصرفات آل بویه شد. در تاریخی که محمود به عراق آمد یعنی در سال ۴۲۰، کرمان در تصرف ابوکالیجار مرزبان بن سلطان الدوله دیلمی بود. در اینجا نیز مولف سیاستنامه به اشتباه رفته است» (اقبال) ۵۷. تیز: شهری بوده در ساحل دریای مکران (سند)

۵۸. غزا کردن: جنگ کردن با دشمنان دین ۵۹. متواتر: پیایی ۶۰. دیلمان: قوم دیلم، مردم دیلم، تیره‌ای ایرانی ساکن دیلمستان که تا سده ۸ ق وجود داشته و از تیره گیل جدا بوده‌اند سپس با گیل‌ها در آمیختند و گیلکان اسروزی بازماندگان آنانند ۶۱. بدعت: ← واژه‌نامه ۶۲. مقطعان: جمع مقطع ← واژه‌نامه

۶۳. رعایا: جمع رعیت ← واژه‌نامه ۶۴. خراج: ← واژه‌نامه ۶۵. مجدالدوله: ابوطالب رستم مجدالدوله، پسر فخرالدوله دیلمی است که در چهار سالگی امیر شد اما زمام امور را مادرش سیده خاتون بدست گرفت، حکومتش از ۳۸۷ ق تا ۴۲۰ ق بود. پادشاهی وی بدست سلطان محمود غزنوی منقرض شد ۶۶. قناعت: ← واژه‌نامه

۶۷. در همه مذاهب اسلام از جمله شیعه، داشتن بیش از چهار زن عقدی جایز نیست و این گفته نظام الملک بی‌شک تهمت و نتیجه تعصب و دشمنی به شیعه و آل بویه است ۶۸. نواحی‌ها: نواحی که جمع ناحیه است دوباره جمع بسته شده ۶۹. زادقه: جمع زندیق: مسلمان ملحدی که تفسیرهای او از نصوص شرعی قرآن و سنت، موجب گمراهی مسلمانان گردد، تلفظ پهلوی آن زندیک به معنی مفسر اوستاست

و به‌مانویان و مزدکیان نیز اطلاق شود ۷۰. **بواطنه:** جمع باطنی، لقب اسماعیلیه که بعد از امام جعفر صادق (ع) فرزندش اسماعیل را امام می دانستند، از این رو اسماعیلیه نام گرفتند و چون قایل به تفسیر قرآن و دریافت باطن آن بودند به باطنیه معروف گشتند ۷۱. **نفی صانع:** نفی خالق، انکار خداوند ۷۲. **برملا گفتن:** آشکار گفتن، پیش مردم گفتن ۷۳. **کفریات:** سخنان کفر آمیز ۷۴. **زجو:** منع، بازداشت ۷۵. **صحابه:** یاران پیامبر (ص)، آنان که پیامبر (ص) را درک کردند. در اینجا منظور ابوبکر و عمر و عثمان و خلفای نخستین اموی است ۷۶. **جفا گفتن:** ملامت کردن، ناسزا گفتن ۷۷. «اکثر این نسبتها که مولف به مجدالدوله و دیالمه داده، تهمت و باعث بر آن شیعی بودن آل بویه بوده که مولف به علت دشمنی با این فرقه، به ذم ایشان زبان گشوده و بر خلاف آن، همه جازا سلطان محمود و درستی دین و عقیده او طرفداری می کند» (اقبال) ۷۸. **بر غزات هند اختیار کردم:** بر جنگ مقدس با هندیان ترجیح دادم. غزات: جنگ با دشمنان دین. **اختیار کردن:** برگزیدن، ترجیح دادن ۷۹. **حنفی:** از مذاهب چهار گانه اهل سنت و پیرو ابو حنیفه نعمان بن ثابت و سه مذهب دیگر، شافعی و حنبلی و ادریسی است ۸۰. **عمل:** ← **واژه‌نامه** ۸۱. **خواجگان:** جمع خواجده، بزرگان، سروران، دولتمندان ۸۲. **متصرفان:** جمع متصرف. کسانی که بخشی از یک سرزمین را در اختیار دارند ۸۳. **هر دو طایفه:** حنفی و شافعی ۸۴. **رافضی:** در آغاز فرقه ای از شیعیان کوفه و از پیروان زید بن علی بن حسین (ع) بودند، که چون او به امامت مفضول با وجود فاضل قایل گشت از وی روی گردانیده او را رفض و ترک کردند و به همین جهت رافضه یا رافضی خوانده می شوند. اهل سنت و جماعت عموم فوق شیعه را رافضی گویند ۸۵. **خارجی:** خروج کننده، آنکه به مخالفت دین و دولت قیام کند ۸۶. **موافق:** ← **واژه‌نامه** ۸۷. **دبیر:** ← **واژه‌نامه** ۸۸. **از آنچه:** چون. زیرا ۸۹. **ایشان:** ضمیر اشاره برای رافضی و خارجی و باطنی ۹۰. **اندک روزگار:** در مدتی کم ۹۱. **صافی:** ← **واژه‌نامه** ۹۲. **ایزد تعالی:** ← **واژه‌نامه** ۹۳. **مفسدان:** ← **واژه‌نامه** ۹۴. **برگرفتن:** محو کردن ۹۵. **اهل صلاح:** صالح. نیکوکار ۹۶. **داد و دهش:** کرم، بخشش ۹۷. **قوم:** گروه مردم ۹۸. **راه زدن:** راه زنی کردن ۹۹. **زهره:** ← **واژه‌نامه** ۱۰۰. **در:** به ۱۰۱. **سومنات:** بتخانه بزرگ و معروف هند که سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و بت آنرا شکست ۱۰۲. **دمار:** از کومان بر آرم: کومان را سخت عذاب دهم (دمار از کسی در آوردن: او را سخت عذاب دادن) ۱۰۳. **قاصد:** ← **واژه‌نامه** ۱۰۴. **در وقت:** ← **واژه‌نامه** ۱۰۵. **جواهر الوان:** گوهر های رنگارنگ ۱۰۶. **ظرایف:** ← **واژه‌نامه** ۱۰۷. **در یابار:** ساحل دریا ۱۰۸. **بدره:** ← **واژه‌نامه** ۱۰۹. **زرو و سیم:** طلا و نقره ۱۱۰. **من از ایشان به جان آمده‌ام:** من از ایشان به ستوه آمده‌ام ۱۱۱. **ناایمن:** تا امن ۱۱۲. **با ایشان بس**

نیاهم: حریف ایشان نیستیم ۱۱۳. سلطان عالم: پادشاه جهان، منظور سلطان محمود غزنوی است ۱۱۴. تدارک: ← ۸ ۱۱۵. خدمت: تحفه‌ها و هدیه‌هایی که به خدمت کسی فرستند ۱۱۶. رسول: ← واژه‌نامه ۱۱۷. خلعت خاص: خلعت مخصوص، خلعت جامه فاخر است که به کسی می بخشند ۱۱۸. طوف: گشتن ۱۱۹. سرحد: مرز ۱۲۰. مقام کردن: ← واژه‌نامه ۱۲۱. کوچ کردن: مهاجرت کردن، منتقل شدن افراد ایل یا لشکریان از جایی به جایی ۱۲۲. حوالی: گرداگرد، پیرامون ۱۲۳. زنهار: امان، عهد ۱۲۴. مدعیان: طرفان دعوی، آنها که دعوا دارند ۱۲۵. تفرقت کردن: پخش کردن، قسمت کردن ۱۲۶. عهدی و قراری محکم‌بکنی: عهد: پیمان، شرط، میثاق - قرار: عهد شرط، بر روی هم عهد و پیمانی محکم ببندی ۱۲۷. گسیل کردن: ← واژه‌نامه ۱۲۸. منادی: ← واژه‌نامه ۱۲۹. عزیمت تیز دارند: قصد رفتن به شهر تیز دارند ← ۵۸ ۱۳۰. راه کردن: راه سپردن ۱۳۱. بدرقه: دلیل و راهنما و نگهبان قافله و مسافر ۱۳۲. امیر: فرمانده سپاه، سردار ۱۳۳. دل مشغول داشتن: ← واژه‌نامه ۱۳۴. بر اثر: از پی، به دنبال ۱۳۵. سرخیل: سردهسته، آنکه در راس خیل قرار دارد خیل: ← واژه‌نامه ۱۳۶. زهر قاتل: زهر کشنده ۱۳۷. سپاهان: اصفهان ۱۳۸. مدت مقام: مدت اقامت ۱۳۹. خروار: مقدار بار یک خر، مقیاسی است برای وزن ۱۴۰. تعبیه کردن: جای دادن ۱۴۱. منزل: جای فرود آمدن در سفر، مرحله ۱۴۲. ستبر: کلفت، ضخیم ۱۴۳. قفص: ظرف و جوال باربری ۱۴۴. تعبیه‌کنی در میان پنبه: جای دهی در میان پنبه ۱۴۵. روی باز پس نه: به عقب برگرد، عقب نشینی کن ۱۴۶. چند: به اندازه، برابر ۱۴۷. فرسنگ: ← واژه‌نامه ۱۴۸. آهنگ: ← واژه‌نامه ۱۴۹. چون از ایشان بهردازی: چون از ایشان فارغ شوی ۱۵۰. برنا پیشگان: جوانان ۱۵۱. سرغو غایبان: بانیان فتنه، فتنه انگیزان ۱۵۲. شاید: شایسته است ۱۵۳. به دولت ملک: دولت: اقبال، نیکبختی، ملک: شاه) به اقبال شاه ۱۵۴. این کار بر آید: این کار انجام شود ۱۵۵. شتر واره: به قدر بار شتر ۱۵۶. راست کردن: حاضر کردن، مهیا ساختن ۱۵۷. چهارپای: ← واژه‌نامه ۱۵۸. نعمت: ← واژه‌نامه ۱۵۹. عیار پیشه: طرار، جوانمرد ۱۶۰. سلاح دست: دست به سلاح، سلاح به دست ۱۶۱. مقیمان: ساکنان ۱۶۲. بار سالاران: نگاهبانان بارهای کاروانیان ۱۶۳. کاروان سالاران: رئیسان کاروان ۱۶۴. خواسته: مال ۱۶۵. بدل: جانشین ۱۶۶. محمود مرا به کاری فرستاده است: محمود مرا برای کاری فرستاده است ۱۶۷. دل فارغ داشتن: دل آسوده داشتن ۱۶۸. مدد: یاری، کمک. عده‌ای سپاهی که به یاری سپاهی فرستند ۱۶۹. ان شاء الله: به خواست خدا، اگر خدا بخواهد ۱۷۰. مصلحت: صلاح، سود ۱۷۱. با خیل خویش: با لشکر خویش ۱۷۲. برآمدن: بالغ شدن، رسیدن (از نظر مقدار و شماره) ۱۷۳. کوشیدن: مقاومت کردن ۱۷۴. هزیمت: ← واژه‌نامه

۱۷۵. کزوفر: حمله و گریز ۱۷۶. میانه کردن: فاصله گرفتن ۱۷۷. رجعت کردن: بازگشتن ۱۷۸. معاینه ببینید: به چشم ببینید ۱۷۹. همت: قصد. اراده قوی. عزم جزم ۱۸۰. نامزد کردن: تعیین کردن شخصی برای شغلی یا انجام دادن کاری ۱۸۱. تنگ: تسمه‌ای که بدان باز را بر ستور بندند ۱۸۲. سر خویش گرفتن: به دنبال کار خویش رفتن ۱۸۳. هم بر آن تعبیه می رفتند: هم با آن آرایش (یا ترتیب) می رفتند ۱۸۴. پاک: همه ۱۸۵. رغبت: خواهش، میل ۱۸۶. بالا: ← واژه‌نامه ۱۸۷. نشاط: سبکی، چالاکی، شادی ۱۸۸. فرو تاخت: به پایین تاخت ۱۸۹. بس: ← ۱۱ ۱۹۰. هین: آگاه باش، شتاب کن ۱۹۱. به تک خاستن: دویدن و تند رفتن ۱۹۲. زوبین: نیزه کوچک که سر آن دو شاخه بود و آن را به سوی دشمن پرتاب می کردند ۱۹۳. تعجیل: شتاب، عجله ۱۹۴. ساخته: آماده، مجهز ۱۹۵. زیادت: افزون: بیش ۱۹۶. چندان خواسته و ... ایشان را بدست آمد: چندان مال و ... به دست ایشان افتاد ۱۹۷. خشنود: ← واژه‌نامه ۱۹۸. غزنین: پایتخت دودمان غزنوی که در سده های سوم تا ششم ق اهمیت داشته، ویرانه های آن در پنج کیلومتری غزنین کنونی در افغانستان باقی است ۱۹۹. ناواجب: ← واژه‌نامه ۲۰۰. از قدیم باز: قدیم تا کنون ۲۰۱. آل سلجوق: سلجوقیان، سلاجقه، خاندانی ترک که از ۴۲۹ ق تا ۷۰۰ ق در آسیای غربی حکومت کردند. نیای آنان سلجوق بن قتق (یادقاق) از روسای ترکمانان غز بود. وی در خدمت یکی از خانهای ترکستان به سر می برده و با قبیله خود از دشت قرقین به سوی جُند و از آنجا به بخارا کوچ کرد و در آنجا او و قبیله اش قبول اسلام کردند. سلجوق و پسران و نوادگانش در جنگ هایی که میان سامانیان و امیران ایلمک خانی و سلطان محمود غزنوی روی می داد شرکت می کردند و طغرل بیک و برادرش چغری بیک به تدریج قدرت یافتند و به ریاست قبیله خود به خراسان هجوم بردند غزنویان را شکست دادند و شهرهای مهم را مستخر کردند و جای آنان را گرفتند. مهمترین پادشاهان این خاندان طغرل بیک، الب ارسلان، ملکشاه و سنجر است. خواجده نظام الملک که وزارت الب ارسلان و ملکشاه را به عهده داشت در پیشرفت کار سلجوقیان نقشی مهم داشت.



اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن^۱ بر صلاح مملکت و رعیت

باید که همیشه به همه اطراف، جاسوسان بروند بر سبیل^۲ بازرگانان و سیاحان^۳ و صوفیان و پیرزی^۴ فروشان و درویشان و از هر چه می شنوند، خبر می آرند تا هیچ گونه از احوال، خبری پوشیده نماند^۵ و اگر چیزی حادث گردد^۶ و تازه شود^۷ به وقت خویش تدارک کرده آید^۸. چه بسیار وقت بوده است که والیان^۹ و مُقَطَّعان^{۱۰} و گُمَاشَتگان^{۱۱} و اُمَرا^{۱۲} سر مخالفت و عصیان^{۱۳} داشته اند و بر پادشاه سیگالیده^{۱۴} که جاسوسان در رسیده اند و پادشاه را خبر کرده. پادشاه در وقت^{۱۵} برنشسته است^{۱۶} و تاختن برده و ناگاه بر سر ایشان شده^{۱۷} و فرو گرفته و این عزم^{۱۸} ایشان را باطل کرده و اگر پادشاه و یا لشکری بیگانه، قصد مملکت او کرده اند، همچنین او را آگاه کرده اند و او کار خویش بساخته است و دفع آن کرده و از حال رعایا^{۱۹}، همچنین خبر داده اند از نیک و بد و پادشاهان تیمار آن بداشته اند^{۲۰} چنانکه وقتی عَضُدُالدَّوْلَه^{۲۱} کرد.

حکایت عَضُدُالدَّوْلَه در این معنی

از دیلمان^{۲۲} هیچ پادشاهی، بیدارتر و بزرگتر و پیش بین تر^{۲۳} از عَضُدُالدَّوْلَه نبوده است و عِمارت^{۲۴} دوست داشتی و بلند همت^{۲۵} و با سیاست^{۲۶} بود. روزی مُنْهَبی^{۲۷} به وی نشست^{۲۸}: «بدان مهّم که بنده را بدان فرستاده بود^{۲۹} چون از دروازه شهر بیرون رفتم، گامی دویست رفته بودم، جوانی را دیدم بر کران^{۳۰} راه ایستاده زرد چهره، و بر روی و گردن، زخمها داشت. مرابدید و سلام کرد. چون جوابش دادم، پرسیدم، «چه ایستاده ای؟»^{۳۱} گفت «همراهی

می طلبم تا به شهری روم که در آن شهر، پادشاه عادل باشد و قاضی مُنصف^{۳۲}». گفتم «دانی که چه می گویی؟ پادشاه از عَصْدُ الدَّوْلَه عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر ما عالم تر؟» گفتم «اگر پادشاه عادل بودی، در کارها بیدار بودی، حاکم،^{۳۳} راست رو بودی، چون حاکم راست رو نیست، دانستم که پادشاه غافل است.» گفتم «از غفلت پادشاه و ناراستی قاضی چه دیدی؟» گفتم «قِصَّة من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت.» گفتم «البَّئِه با من بتوان گفت.» گفتم «پس رو تا راه را به حدیث کوتاه کنیم.»^{۳۴}

چون در راه ایستادیم،^{۳۵} گفتم «بدان که من پسر فلان مردِ بازرگان ام و سرای پدر من در این شهر به فلان محلَّت است و همه کس پدرم را شناسند که چون مردی بود و داند که او را چه مال و خواسته^{۳۶} بود. در جمله^{۳۷} پدرم فرمان یافت^{۳۸} و من چند سال، به تماشای دل^{۳۹} و عشرت^{۴۰} و شراب خواری مشغول بودم. مگر^{۴۱} مرا بیماری سخت پدیدار آمد، چنانکه امید از زندگانی ببریدم و در آن بیماری، با خدای عزَّ و جَل^{۴۲} نذر کردم^{۴۳} که اگر از این بیماری برهم، حج و غزو^{۴۴} بکنم. خدای تعالی^{۴۵} شفا^{۴۶} فرستاد و به سلامت برخاستم. «و عزم درست کردم که به حج روم و پس به غزو. هر چه مرا بود از کنیزک^{۴۷} و غلام آزاد کردم و همه را زر و سرای و ضیاع^{۴۸} دادم و به یکدیگر نامزد کردم^{۴۹}؛ و دیگر هر چه مرا اسباب^{۵۰} و ضیاع و مُسْتَغَل^{۵۱} بود، همه بفروختم. پنجاه هزار دینار^{۵۲} زر حاصل کردم^{۵۳}، و با خود اندیشیدم که این هر دو سفر که مرا در پیش است، پر خَطَر است. مرا صواب^{۵۴} نیست، این همه زر با خود بردن. پس دل بر آن بنهادم^{۵۵} که سی هزار ببرم و بیست هزار بگذارم. پس رفتم، دو آفتابۀ مسین بخریدم و در هر یکی ده هزار دینار کردم و گفتم «اکنون این پیش کی شاید نهاد؟» از همه شهر، دلم بر قاضی القُضات^{۵۶} قرار گرفت. گفتم «او مردی عالم و حاکم است و پادشاه، خون و مالِ مسلمانان، بدو سپرده است و اعتماد کرده، به هیچ حال مرا او خیانت نکند.» برفتم و این معنی با وی نرمک^{۵۷} بگفتم. قبول کرد. خرَم شدم.

شبگیری^{۵۸} برخاستم و این دو آفتابه زر به خانه او بردم و به ودیعت بدو سپردم و روی به راه آوردم و حج اسلام بکردم و هم از مکه و مدینه، روی به دیار روم آوردم و با^{۵۹} غازیان^{۶۰} پیوستم و چند سال غزات^{۶۱} می کردم و در مصافی در میان کافران گرفتار آمدم و چند جای، مرا بر روی و گردن و بازو و ران، جَراحت^{۶۲} رسید و به دست رومیان^{۶۳} اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم، و قیصر^{۶۴} بیمار شد، همه اسیران را آزاد کرد. چون خلاص یافتم، دیگر بار میان ناوکیان^{۶۵} آمدم و خدمت ایشان می کردم. چندانکه راه نَفَقاتی^{۶۶} به دست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده بودم. بر امید آن برخاستم.

پس ده سال، به بغداد آمدم، دست تهی و جامه خَلَق^{۶۷} شده و تن از رنج راه و بد داشتی^{۶۸} تَزَار^{۶۹} گشته. پیش قاضی رفتم و سلام گفتم و پیش او بنشستم و برخاستم. دو روز، همچنین، پیش او رفتم، چون با من هیچ نمی گفت، روز سوم پیش او رفتم و دیر بنشستم^{۷۰}. چون خالی شد،^{۷۱} نزدیک او رفتم و نرمک او را گفتم «من فُلانم پسر فُلان. حج کردم و غزو کردم و مرا رنجهار رسید و هر چه با خود بردم، همه از دست برفت و بدین حال که می بینی، بماندم و بر یک حَبّه^{۷۲} قادری^{۷۳} ندارم و مرا بدان دو آفتابه زر که پیش تو سویی^{۷۴} چنین روزی نهاده ام، حاجت است.» قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد^{۷۵} و بدان راه نشد که «تو چه می گویی و با کی می گویی؟» برخاست و به حُجره^{۷۶} فروشد و من دل شکسته بازگشتم و از بدحالی و برهنگی که بودم، از شرم نه به خانه خویش می توانستم شد و نه به خانه دوستان و خویشان. شب در مسجدی می خُفتم و روز در گوشه ای می بودم. قِصّه دراز چه کنم؟^{۷۷} دوبار، با او این معنی بگفتم. هیچ جواب نداد. روز هفتم، دیگر بار سخت تر بگفتم. مرا گفت «تو را ماخولیا^{۷۸} رنجه میدارد و مغز تو از گرد و رنج راه خشک شده است و هذیان بسیار می گویی. نه من تو را شناسم و نه از این که تو می گویی، خبر دارم، و لیکن نام آن مرد که می بری، او جوانی نیکو روی بود و آبادان^{۷۹} و تر و تازه و

مُلَبِّس.» گفتیم «ای قاضی! من آنم و از بد داشتی چنین نزار و زردم و از جراحاتها، روی من چنین زرد شده است و زشت.» مرا گفت «برخیز و صداع^{۸۰} مده. برخیز و به سلامت برو.» گفتیم «ای قاضی مکن، از خدای بترس که بعد از این جهان، جهانی دیگر هست. هر کاری را ثوابی^{۸۱} و عِقابی^{۸۲} هست.» گفت «مرا رنجه مدار.» گفتیم از آن بیست هزار، دوتورا و پنج مرا»^{۸۳} هیچ جواب نداد. گفتیم «ای قاضی! از آن دو آفتابه، یکی تو را حلالاً طیباً^{۸۴}، یکی به من بازده که سخت در مانده ام و با این همه از اقرار^{۸۵} خویش تَبَرّای محکم بکنم به گواهی عُدول^{۸۶} که مرا بر تو هیچ دعوایی نیست.» قاضی گفت «تو را دیوانگی رنجه می دارد و گردِ آن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم^{۸۷} تا تو را در بیمارستان کنند و در بند کنند، تا جان داری از آنجا رهایی نیابی.» بترسیدم و بدانستم که در دل کرده است^{۸۸} که ز من پاک^{۸۹} ببرد و هر چه او حکم کند، مردمان بر آن بروند.^{۹۰} نرمک برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و با خویشان، این مثل می زدم که گفته اند: چون گوشت گنده شود، به نمک علاج توان کرد، چون نمک گنده شود، او را به چه علاج کنند؟^{۹۱} همه داورِیها به قاضی درست شود. چون قاضی بیداد کند، کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عَضُدُ الدَّوْلَه دادگر بودی، بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه دو روزه^{۹۲} نبودمی و طمع از مال و ملک و شهر خویش نبریدمی.»

چون مُنْهَی ماجرای احوال از او بشنود، دلش بر او بسوخت، گفت «ای آزاد مرد^{۹۳}، همه امیدها از پس نو میدی است. دل در خدای بند که خدای عزّ و جَل کارِ بندگان راست آورد.»^{۹۴} پس او را گفت «مرا در این دیه^{۹۵} دوستی است آزاد مرد و مهمان دوست، من به دیدار^{۹۶} او می روم و مرا با تو سخت خوش افتاده است^{۹۷} مساعدت^{۹۸} کن تا امروز و امشب، به خانه آن دوست باشیم تا فردا خود چه دیدار آید.^{۹۹} او را برد تا به درِ خانه آن دوست. و ماحْضَر^{۱۰۰} چیزی بخوردند و مُنْهَی در خانه ای شد و این حال بر کاغذ نشست و به یکی روستایی داد که «در سرای عَضُدُ الدَّوْلَه رو و فُلان خادم را خواه و

این نبشته بدو ده که فُلان فرستاده است. باید که در حال^{۱۱۱} برسانی و جواب بیاوری» چون قاصِد^{۱۱۲} برفت و نوشته به خادم داد، خادم در وقت به عَضْدُالدَّوْلَه رسانید.

چون عَضْدُالدَّوْلَه بخواند، انگشت به دندان گرفت^{۱۱۳} و در حال کس فرستاد و گفت «خواهم که نمازِ خُفتن،^{۱۱۴} این مرد را پیش من آری.» این مُنهی او را گفت «برخیز تا به شهر رویم که عَضْدُالدَّوْلَه، مرا و تو را خوانده است و این قاصد فرستاده اوست.» گفت خیر هست؟ گفت «جز خیر نباشد. مگر^{۱۱۵} آنچه تو با من در راه می گفتی، دیوار شنید و به سَمع^{۱۱۶} او رسانید و امید چنان دارم که اکنون تو به مقصود رسی و از این مَشَقَّت^{۱۱۷} برهی.» برخاست و این مرد را پیش عَضْدُالدَّوْلَه برد. عَضْدُالدَّوْلَه جای خالی^{۱۱۸} کرد و احوال از او باز پرسید. او از اوّل تا آخر، چنانکه بود، با عَضْدُالدَّوْلَه گفت. عَضْدُ را دل بر او بسوخت و گفت «اکنون این کاری است که مرا افتاده است نه تو را^{۱۱۹} و او گماشته من است^{۱۲۰} تدبیر این کار، مرا می باید کرد که خدای عزّ و جَلّ، این مرزبانی^{۱۲۱} مرا به سوی^{۱۲۲} آن داده است تا مرزها را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنج یا زبانی رسد از کسی بلکه از قاضی که من او را بر خون و اموال مسلمانان گذاشته ام و گماشته^{۱۲۳} و اجرا^{۱۲۴} و مشاهره^{۱۲۵} او می دهم تا او به راستی شغلی مردمان می گذارد به حکم شرع، و میل^{۱۲۶} و مُحابا^{۱۲۷} نکند و رشوتی نستاند و در دارالملک^{۱۲۸} من، این رَوْد از مردی عالم^{۱۲۹}. و نیز جایهای دیگر از گماشتگان و حاکمان جوان و مُتَهَوَّر^{۱۳۰} نگر چه خیانتها رود، و در ابتدا این قاضی مردی درویش^{۱۳۱} و صاحب عیال^{۱۳۲} بود و این قدر مشاهره که او را فرموده ام، چندان است که کفاف او باشد. و امروز در بغداد و ناحیت چندین ضیاع و عَقار^{۱۳۳} و باغ و بوستان^{۱۳۴} و مُستغل و سرایهای ملک دارد و تَجَمُّل^{۱۳۵} و متاع^{۱۳۶} خانه اش را خود حَدّی نیست. معلوم است که این همه نعمت از آن قدر مُشاهره نتوان ساخت. پس درست گشت^{۱۳۷} که این همه از مالِ مسلمانان ساخته است.»^{۱۳۸} پس روی سوی این مرد کرد و گفت «خوش نخورم و خوش نَحْسِیم^{۱۳۹} تا تو را به حق خویش نرسانم. برو و

نَفَقَاتِی از خَزِینَهُ^{۱۳۰} ما بستان و از این شهر برو، به اصفهان رو و پیش فُلان کس می باش و ما بنویسیم تا او تو را نیکو می دارد تا آنگاه که تو را از او طلب کنیم.» پس دو بیست دینار زر و پنج پاره^{۱۳۱} جامه بدو داد و هم در شب او را سوی سپاهان گسیل کردند.^{۱۳۲} پس همه شب تا روز، عَضُد می اندیشید که چه چاره کنم تا این مال، از دست قاضی بیرون کنم. با خویشان گفت «اگر به زور و سلطنت،»^{۱۳۳} قاضی بگیرم و برنجانم، او به هیچ حال مُعْتَرَف^{۱۳۴} نشود و مُقَرَّ نیاید^{۱۳۵} و خیانت بر خویشان، درست نکند و این مال در تَهْلُکَه^{۱۳۶} افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند^{۱۳۷} که عَضُد، مردی پیر و عالم و قاضی را به طریق مُحال^{۱۳۸} می رنجاند و این زشت نامی به همه اطراف پیراگند. مرا تدبیری می باید کرد که این خیانت، بر قاضی درست گردد، و این مرد به مال خویش رسد.

چون بر این حدیث^{۱۳۹}، یک دو ماه بر آمد،^{۱۴۰} قاضی نیز، اثر خداوند زر، هیچ جای ندید. گفت «بیست هزار دینار بردم ولیکن یک سالی دیگر، صبر کنم باشد که از کسی خبرِ مرگِ او شنوم، چه بر آن حال که من او را دیدم، او خود زود میرد.»

پس چون بر این سخن، دو ماه بگذشت، روزی گرمگاه^{۱۴۱} به وقت قیلوله،^{۱۴۲} عَضُد کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت «ای قاضی! دانی که تو را از بهر چه رنجه کرده ام؟» گفت «مَلِک بهتر داند.» گفت «بدان که عاقبت اندیش شده ام و در این تفکّر و سودا،»^{۱۴۳} خواب از چشم من، رمیده است که بر این دنیا و مملکت دنیا مُعَوَّلِی^{۱۴۴} نیست و نه بر این زندگانی، هیچ اعتماد است. از دو بیرون نیست؛ یا مُلک جویی^{۱۴۵} از گوشه ای برخیزد و این پادشاهی از دستِ ما بیرون کند، چنانکه ما از دستِ دیگری کردیم - و بنگر تا چه رنجه به من رسید تا من یک راه چنین راست، توانستم نشست - و یا فرمان حق در رسد^{۱۴۶} و ما را ناگاه، از این تخت و مملکت جدا گرداند به ناکام، و هیچ کس را از مرگ چاره نیست و این روزِ عُمر، روزنامه^{۱۴۷} ماست، اگر نیک باشیم و با خلق خدای نیکویی کنیم تا

جهان و مردم باشند، از ما به نیکویی یاد کنند و ثنا^{۱۲۸} گویند و فردا به قیامت، رستگاری یابیم و در بهشت رویم و اگر بد باشیم، و با بندگانِ خدای بدی کنیم، تا قیامت نام ما، به زشتی برند و هرگاه که از ما یاد کنند، بر ما لعنت و نفرین کنند و فردا گرفتاری باشد و جای ما در دوزخ بود. پس آنچه ممکن گشت، جهدِ بندگی می‌کنیم و انصافِ خلق می‌دهیم و احسانی^{۱۲۹} می‌کنیم، ولیکن مقصود من از این گفتنِ با تو، آن است که در سرای، جماعتی اطفال و عورات^{۱۵۰} دارم و کار پسران خوارتر است^{۱۵۱} که ایشان، همچو مرغی پرند باشند، از اقلیمی به اقلیمی^{۱۵۲} توانند شد. حال این سرپوشیدگان^{۱۵۳} بترکه بی‌چاره باشند و من امروز می‌توانم که در حقِّ ایشان اندیشه‌ای کنم، و فردا شاید که مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد^{۱۵۴} و خواهم که با ایشان نیکویی کنم، نتوانم کرد، و امروز در همهٔ مملکت من، چندان که می‌اندیشم از تو پارسا تر و خدای ترس تر و کوتاه دست تر^{۱۵۵} و با دیانت و امانت تر مردی نیست، و می‌خواهم که دو بار هزار هزار^{۱۵۶} دینار زر نقد و جواهر، به ودیعت^{۱۵۷} پیش تو بنهم، چنانکه من دانم و تو و خدای عزَّوَجَلَّ. و اگر فردا روز، حالی^{۱۵۸} باشد و کار ایشان به جایی رسد که به قوت^{۱۵۹} روز در مانند، در سِر^{۱۶۰} ایشان را بخوانی، چنانکه هیچ کس نداند و بر ایشان قسمت کنی، و هر یکی را به مردی دهی^{۱۶۱} تا پردهٔ ایشان دریده نشود^{۱۶۲} و نان خوادِ خلق نشوند. و تدبیر این کار آن است که در سرایِ خویش در حجردهای درونی خانه‌ای اختیار کنی^{۱۶۳} و در آنجا زیرزمینی از خُشتِ پُخته^{۱۶۴} محکم بسازی. چون تمام گردد، مرا خبر دهی تا من بفرمایم شبی بیست مردِ خونی^{۱۶۵} را که قتل بر ایشان واجب است،^{۱۶۷} از زندان به در آرند و این مال بر پشتِ ایشان نهند و به سرایِ تو آرند و در آن زیرزمین بنهند و در سردابه^{۱۶۸} بر آرند،^{۱۶۹} و باز گردند و همه را بفرمایم تا گردن بزنند تا پوشیده بماند.»^{۱۷۰} قاضی گفت «فرمان بُردارم و آنچه ممکن گردد، در این خدمت بجای آرم.» پس مَلِک خادمی را نرمک در گوش گفت «برو به خزینه و دویست دینار زر مغربی^{۱۷۱} در کیسه‌ای کن و زود ببار.»

چون زر بیاورد، عَضُد بستد و پیش قاضی نهاد که «این دویست دینار است در وجه زیرزمین کن»^{۱۷۲} و اگر تمام نباشد^{۱۷۳}، این قدر دیگر بفرستم.» قاضی گفت «اللّٰه الله^{۱۷۴} ای مَلِک، من این قدر خدمت، اگر از زر خویش کنم بس کاری نباشد.»^{۱۷۵} عَضُد گفت «شرط نباشد که تواز جهت مُهْمَاتِ^{۱۷۶} من، زر خویش خرج کنی که زر تو حلالی است^{۱۷۷} این کار را نشاید. جهد آن کند تا بدانچه بر او اعتماد افتاده است بجای آرد، همه خدمتی کرده باشد» قاضی گفت «فرمان مَلِک راست.» این دویست دینار در آستین نهاد و از پیش مَلِک بیرون آمد بر صفتی که از شادی در پوست نمی گنجید، با خود گفت «به پیرانه سر^{۱۷۸} بخت و دولّت مرا دوست گرفته است و خان و مانِ من، پُر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود. اگر ملک را حالی افتد نه کس بر من قبالة ای دارد،^{۱۷۹} همه با من و فرزندان من بماند. خداوند دو آفتابه^{۱۸۰} که زنده است، از بیست هزار دینار، دانگی^{۱۸۱} از من باز نتوانست ستد. مَلِک که مرده باشد یا کشته، از من کی چیزی تواند ستد؟» و عمارت^{۱۸۲} سردابه به تعجیل^{۱۸۳} بکرد و در مُدّت یک ماه، زیرزمین پرداخت^{۱۸۴} سخت مُحکم و نیک، و برخاست و به سرای عضد شد. نماز خوفتن.^{۱۸۵} عَضُد او را خالی^{۱۸۶} پیش خویش خواند و گفت «بدین وقت به چه آمده ای؟» گفت^{۱۸۷} «خواستم که ملک را معلوم گردانم^{۱۸۸} که زیرزمینی چنان که فرموده بود، تمام گشت.» عَضُد گفت «چنین خواهم و من دانستم که تو در کارها به جد^{۱۸۹} باشی، اَلْحَمْدُ لِلّٰه^{۱۹۰} که ظَنِّ^{۱۹۱} من در تو خطانیست و دل من از این مهم فارغ کردی، و آنچه با تو گفته ام، لحظه ای از اندیشه آن خالی نیَم. از آن مبلغ که مُسَمّی کرده ام،^{۱۹۲} هزار هزار و پانصد هزار^{۱۹۳} مُعَدّ^{۱۹۴} شده است از زر و جواهر.^{۱۹۵} پانصد هزار دینار دیگر در می باید.^{۱۹۶} و چندین جامه و عُود^{۱۹۷} و عَتَبَر^{۱۹۸} و مُشک^{۱۹۹} و کافور^{۲۰۰} و هر چیز در وجه این نهاده ام^{۲۰۱} و در آیندگی، زمان تا زمان^{۲۰۲} بیّاعان^{۲۰۳} زر آورند و در این یک هفته تمام گردد. آنگاه، به یک بار آنجا برند و من فردا شب، به دیدن آن زیرزمین به سرای تو می آیم ناشناس، تا چشمی بر آن بُقع^{۲۰۴} اندازم و ببینم تا چگونه آمده است و نخواهم که او از

هیچ تکلفی کند که در وقت، باز خواهم گشت.»^{۲۰۵} و قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی را به اصفهان فرستاد تا خداوند زر^{۲۰۶} بسپارد. دیگر شب، نیمشب^{۲۰۷}، به سرای قاضی رفت و آن سردابه بدید و بیسندید و قاضی را گفت «باید که تو روز سه شنبه پیش من آیی تا آنچه معدّ شده است. ببینی.» گفت «چنین کنم.» و چون از سرای قاضی بازگشت، خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابه پر زر در خانه‌ای بنهند و سه قَرابه^{۲۰۸} پُر مروارید^{۲۰۹} و جامی زرین پُر یا قوت^{۲۱۰} کنند و جامی پُر لعل^{۲۱۱} و جامی پُر فیروزه^{۲۱۲} همه بر آفتابه‌ها بنهند.

چون خزینه دار از این پیرداخت، روز شنبه مرد دو آفتابه زر، فرا رسید. عَضُد قاضی را بخواند و دست او گرفت و در آن خانه برد که مال نهاده بود قاضی که آن آفتابه‌ها بدید و جواهر، خیره بماند. عَضُد گفت «در این هفته نیم شبی گوش به آمدن این مال همی دار.»^{۲۱۳} پس، از آن خانه بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دل اندر برش^{۲۱۴} همی پرید. دیگر روز، عَضُد خداوند دو آفتابه را گفت «خواهم که هم اکنون پیش قاضی روی و او را بگویی که «من مدّتی صبر کردم و حُرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال^{۲۱۵} نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال و نعمت بود و بر قول^{۲۱۶} من به همه جایگاه، گواهی دهند. اگر زر من بدهی فیها و نِعْمه^{۲۱۷} و اَلّا هم اکنون پیش عَضُد الدّوله روم و از تو تَظَلُّم^{۲۱۸} کنم و آن بی حِشمتی^{۲۱۹} بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند.»^{۲۲۰} بنگر تا چه جواب دهد. اگر زرت باز دهد، همچنان با پیش^{۲۲۱} من آیی و اگر ندهد، چنانکه رود مرا خبر ده.» جوانمرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنین با او بگفت. قاضی اندیشید که «اگر این با من تشیع کند^{۲۲۲} و پیش عَضُد الدّوله رود، عَضُد در کار من به شُبّهت^{۲۲۳} افتد و آن مال به خانه من نفرستد. آن صواب تر که مال، بدو باز دهم که آخر به همه حال، صد و پنجاه آفتابه زر با چندان جواهر بهتر از دو آفتابه زر.» جوانمرد را گفت «زمانی صبر کن که من در همه جهان، تو را می جویم» چون زمانی بود،^{۲۲۴} برخاست و در حُجره‌ای شد^{۲۲۵}

و او را در خواند و در کنارش گرفت و گفت «تو دوست و دوست زاده منی^{۲۲۶} و مرا به جایگاه فرزندی، و من آن همه از بهر احتیاط می‌گفتم و از آن وقت باز تو را می‌طلبم. الحمد لله که تو را باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم^{۲۲۷} زر تو همچنان بر جاست.» برخاست و هر دو آفتابه پیش او آورد و گفت «این زر تو هست؟» گفت «هست.» گفت «اکنون هر کجا خواهی رو.» جوانمرد بیرون آمد و دو مرد حمال را در سرای قاضی برد و آفتابه‌ها بر گردن ایشان نهاد و همچنان می‌برد تا به سرای عَضْد الدَّوْلَه.

و عَضْد بار داده بود^{۲۲۸} و همه بزرگان دولت، حاضر بودند که این مرد پیش آمد با دو آفتابه و خدمت کرد^{۲۲۹} و آفتابه‌ها در پیش عَضْد بنهاد. عَضْد را خنده بر افتاد و گفت «الحمد لله که تو به حق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی درست شد و تو چه دانی که ما چه تدبیرها و اندیشه‌ها کردیم تا تو زر خویش یافتی؟» بزرگان پرسیدند. عَضْد ماجرای جوانمرد و آنچه او کرده بود باز گفت. همه به تَعَجُّب فرو ماندند. پس حاجب بزرگ^{۲۳۰} را بفرمود که «برو، قاضی شهر را سر برهنه و دستار^{۲۳۱} در گردن کرده پیش من آر.»^{۲۳۲}

چون قاضی را پیش عَضْد، بر این گونه آورد، نگاه کرد، آن جوانمرد را دید آنجا ایستاده و آن هر دو آفتابه، در پیش عَضْد نهاده. گفت «آه! بسوختم.» دانست که هر چه عَضْد با او گفت و نمود، از جهت این دو آفتابه بوده است. پس عَضْد او را گفت «مردی پیر و عالم و حاکم باشی و به لب گور رسیده، این خیانت کنی و در امانت زِنهار خوری^{۲۳۳} از دیگران، چه چشم می‌باید داشت؟ معلوم گشت، هر چه داری و ساخته‌ای، از مال مسلمانان است و از رشوت. بدین جهان جزای تو بدهم و بدان جهان، از خدای مُکافات^{۲۳۴} یابی. و از جهت آن که مردی پیری و عالم، جان تو به تو بخشیدم^{۲۳۵} اما مال و ملک تو خزینه راست.»^{۲۳۶} و هر مال و ملکی که داشت، از او بستد و نیز هرگز او را عمل و شغل قضا^{۲۳۷} نفرمود و آن دو آفتابه زر همچنان بدان جوانمرد بداد.

حکایت

و سلطان محمود^{۲۳۸} را مانند این افتاده است. مردی در راهرو، قصه‌ای به سلطان محمود داد^{۲۳۹} که «دو هزار دینار در کیسه‌ای دیبای^{۲۴۰} سبز سر بسته و مهر نهاده در پیش قاضی شهر به ودیعت نهادم و خود به سفری رفتم و آنچه با خود برده بودم، دزدان، در راه هندوستان از من بستند. و آنچه به دست قاضی نهاده بودم، از قاضی باز ستدم. چون به خانه آوردم، سر کیسه باز کردم، پُر درست‌های^{۲۴۱} مسین یافتم. به قاضی باز گشتم که «من کیسه‌ای پر زر پیش تو نهادم. اکنون پر مس می‌یابم، چگونه باشد؟» گفت «تو به وقت سپردن، هیچ زر مرا بنمودی یا زر بر سختی^{۲۴۲} یا شمردی؟ کیسه‌ای سر بسته و مهر نهاده به من آوردی و همچنان باز بردی^{۲۴۳} و به وقت باز دادن، از تو پرسیدم که «این کیسه، کیسه تو هست و این بند مهر تو هست؟» گفتم «هست» و به سلامت بردی. اکنون به خشک ریش^{۲۴۴} آمده‌ای.» الله الله ای مَلِک عادل^{۲۴۵} به فریاد بنده رسی که بر تایی نان^{۲۴۶} قادری^{۲۴۷} ندارم» سلطان محمود، از جهت اورنجه دل^{۲۴۸} گشت و گفت «دل فارغ دار^{۲۴۹} که تدبیر زر تو بکنم. برو آن کیسه پیش من آور.» مرد برفت و آن کیسه پیش محمود برد. هر چند گرد بر گرد کیسه نگاه کرد، هیچ نشان شکافتگی نیافت. آن مرد را گفت «کیسه همچنین پیش من بگذار و هر روز سه من نان و یک من گوشت و هر ماه، ده دینار از وکیل^{۲۵۰} ما می‌ستان تا من تدبیر زر تو بکنم و تو بی‌برگ^{۲۵۱} نباشی.

پس روزی محمود آن کیسه را نیم‌روزی، وقت قیلوله، پیش نهاده بود و اندیشه برگماشته که «چون تواند بود؟» آخر، دلش قرار گرفت بر آن که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده و رفو کرده. مقومه‌ای^{۲۵۲} داشت، توزی^{۲۵۳} مُذَهَب^{۲۵۴} نیکو ظرایف بر روی نهالی^{۲۵۵} اوکنده^{۲۵۶}. نیم شبی برخاست و از بام فرود آمد، کارد برکشید و چند یک‌گری^{۲۵۷} از این مقومه برید و باز جای شد^{۲۵۸} و سپیده دم برخاست و از بام فرود آمد و سه روزه به شکار رفت.

و فَرّاشی بود خاص^{۲۵۹} که خدمتِ این حُجره کردی. بامداد^{۲۶۰} به سرِ نهالی شد تا پروید. مِقَرَمَه را دید چند یک گز دریده، راست بر میانه.^{۲۶۱} بترسید و از بیم، گریه بر او افتاد، در فَرّاشخانه^{۲۶۲}، فَرّاشی بود، او را بدید چنان گریان، گفت «چه بوده است؟» گفت «کسی بر من ستیزه داشته است، در خیشخانه^{۲۶۳} رفته است و مِقَرَمَه سلطان، مقدارِ گزی بدریده. اگر چشم سلطان بر آنجا افتد، مرا بکُشد.» گفت «جز تو، هیچ کس دیده است؟» گفت «نی.» گفت «پس دل مشغول مدار که من چاره آن بکنم و تو را پیاموزم. سلطان، سه روزه به شکار رفته است و در این شهر، رفوگری است کهل مردی^{۲۶۴} و دوکان به فُلان برزن^{۲۶۵} دارد و احمد نام است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگرانی که در این شهراند، همه شاگردانِ وی اند. این مِقَرَمَه پیش او بر، چندانکه مُزد خواهد بده، او چنان بکند که استادانِ خیاره^{۲۶۶} به جای نتوانند آوردن^{۲۶۷} که آنجا، رفو کرده اند.»

این فراش، در وقت، آن مِقَرَمَه را در اِزاری^{۲۶۸} پیچید و به دوکانِ احمد رَفّاء^{۲۶۹} برد و گفت «ای استاد، چه خواهی که این را چنان رَفو کنی که هیچ کس نداند که اینجا دریده بوده است؟» گفت «درستکی نیم دینار.^{۲۷۰}» گفت «درستی به سنگ دیناری^{۲۷۱} بستان و هر استادی که بدانی، در این به جای آور.» گفت «سپاس دارم. دل فارغ دار.» درستی به سنگ دیناری به وی داد و گفت «زود می باید.» گفت «فردا نماز دیگر بیا و ببر.» دیگر روز به وعده رفت. مِقَرَمَه پیش وی نهاد، چنانکه او به جای نیامد که کجا دریده بوده است. فراش شادمانه شد و به سرای، برد و در روی نهالی کشید. چون محمود از شکار باز آمد، نیمروزی^{۲۷۲} در خیشخانه شد تا بخُسپد. نگاه کرد، مِقَرَمَه درست دید. گفت «این فراش را بخوانید.» چون فراش بیامد، گفت «این مِقَرَمَه دریده بود. کی درست کرده؟» گفت «ای خداوند! هرگز ندریده بود، دروغ می گویند.» گفت ای احمق مترس که من دریده بودم. مرا در این مقصودی است. راست بگو که این، رَفو کی کرده است که بِغایَت^{۲۷۳} نیک کرده است.» گفت «ای خداوند! فُلان رفوگر.» گفت «هم اکنون

خواهم که این رفوگر را پیش من آری و بگویی که تو را سلطان می خواند.
مبادا که اندیشه مند^{۲۷۲} شود، بگویی که در سرای شغلکی دارند با تو، رنجه
شو. چون در سرای آمد، پیش من آرش.

فرآش دوید و رفوگر را پیش محمود آورد. رفوگر که سلطان را بدید تنها
نشسته، بترسید. سلطان را که چشم بر او افتاد^{۲۷۵} گفت «بیا اُستاد.» و پس او
را گفت «این مقرمه تو رفو کرده ای؟» گفت «آری» گفت «سخت استادانه
کرده ای» گفت «به دولتِ خداوند، نیک آمده است» گفت «در این شهر، هیچ
کس از تو استادتر هست؟» گفت «نی» گفت «از تو سخنی پرسم راست
بگویی.» گفت «با پادشاهان هیچ بهتر از راستی نیست.» گفت «تو در این
شش هفت سال، هیچ کیسه دیبای سبز رفو کرده ای به خانه محتشمی؟»^{۲۷۶}
گفت «کردم» گفت «کجا؟» گفت «به خانه قاضی شهر و دو دینار، مزد آن مرا
بداد.» گفت «اگر آن کیسه رفو کرده خویش را ببینی، بشناسی؟» گفت
«شناسم» سلطان دست به زیر نهالی کرد، کیسه برداشت و به رفوگر داد.
گفت «آن کیسه این هست؟» گفت «هست.» گفت «آنجا که رفو کرده ای،
کدام جایگاه است؟ مرا بنمای.» انگشت بر آن نهاد که «این جایگاه است.»
سلطان به تعجب بماند از نیکی که کرده بود. گفت «اگر حاجت آید، بر روی
قاضی، گواهی توانی داد؟» گفت «چرا نتوانم داد؟» در وقت کس فرستاد و
قاضی را بخواند و یکی را گفت «برو و آن خداوند کیسه^{۲۷۷} را بخوان.»

چون قاضی حاضر آمد، سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود، روی
بدو آورد و گفت «تو مردی عالم و پیر باشی و من قضا به تو داده ام و مال ها
و خون های مسلمانان، به تو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده - و دو هزار مرد
هست در شهر و ولایت من از تو عالم تر، ضایع اند^{۲۷۸} - روا باشد که تو
خیانت کنی و شرط امانت به جای نیاری و مالی مردی مسلمان به ناحق، از
بُن ببری^{۲۷۹} و او را محروم بگذاری؟» گفت «ای خداوند! این چه حدیث
است^{۲۸۰} و این کی می گوید و این من کرده ام؟» محمود گفت «ای منافقِ سگ!
این تو کرده ای و این من می گویم.» و پس کیسه را بدو نمود و گفت «این

کیسه آن است که تو بشکافتی و زر بیرون کردی و مس بدلِ زر در آنجا نهادی و کیسه را بفرمودی تا رفو کردند. پس خداوندِ زر را گفته‌ای که «کیسه سر بسته و به مهر خویش آوردی و همچنان باز بردی، چیزی بر من سختی یا نمودی؟» فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟»^{۲۸۱} قاضی گفت «نه این کیسه را هرگز دیده‌ام و نه از آنچه می‌گوید خبر دارم.» محمود گفت «این هر دو مرد را در آرید.» خادمی برفت خداوند کیسه را و رفوگر را پیش محمود آورد. محمود گفت «ای دروغ زن!»^{۲۸۲} اینک خداوندِ زر و اینک آن رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده است.» قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و از بیم. لرزه بر او افتاد، چنانکه نیز^{۲۸۳} سخن نتوانست گفت. محمود گفت «برگیریدش»^{۲۸۴} و با او موکل^{۲۸۵} باشید و خواهیم که در این ساعت، زر این مرد، باز دهد و الاً بفرمایم تا گردنش بزنند و پس بگویم چه می‌باید کرد.»

قاضی را از پیش سلطان محمود برگرفتند و در نوبتخانه^{۲۸۶} بنشانند و گفتند «زر بده.» قاضی گفت تا وکیل او را بیاوردند و نشان بداد.^{۲۸۷} وکیل برفت و دو هزار دینار زرِ نساپوری^{۲۸۸} بیاورد و به خداوندِ کیسه تسلیم کرد. و دیگر روز، سلطان محمود مظالم کرد^{۲۸۹} و خیانتِ قاضی با بزرگان بر ملا^{۲۹۰} بگفت و پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگونسار^{۲۹۱} از کنگره^{۲۹۲} درگاه^{۲۹۳} بیاویختند. بزرگان شفاعت کردند که «مردی پیر و عالم است» تا به پنجاه هزار دینار خویشان را باز خرید. بعد از او فرو گرفتندش^{۲۹۴} و این مال، از او بستند و هرگز او را نیز قضا نفرمودند.



۱. تدبیر کردن: اندیشیدن، رای زدن ۲. بر سبیل: به روش ۳. سیاح: جهانگرد.
- کسی که برای سیاحت به شهرها و کشورها سفر کند ۴. پیروزی: خرده و ریز
۵. تا هیچ گونه از احوال، خبری پوشیده نماند: تا هیچ گونه خبری از اوضاع کشور از چشم شاه پوشیده نماند ۶. حادث گردیدن: پدید آمدن ۷. حادث گردد و تازه شود:

پدید آید و تجدید شود ۸ به وقت خویش تدارک کرده آید: به موقع خود چاره یا
 جبران آن کرده شود. ۹. والی: ← واژه نامه ۱۰. مقطع: ← واژه نامه
 ۱۱. گماشته: ← واژه نامه ۱۲. اُمرا: ← واژه نامه ۱۳. عصیان: ← واژه نامه
 ۱۴. سگالیدن: اندیشه کردن ۱۵. در وقت: ← واژه نامه ۱۶. برنشتن: ←
 واژه نامه ۱۷. و ناگاه بر سر ایشان شده: ناگاه (غفلتاً) بر آنان تاخته ۱۸. عزم: قصد،
 نیت ۱۹. رعایا: ← واژه نامه ۲۰. تیمار داشتن: غمخواری کردن، تعهد کردن
 ۲۱. عضدالدوله: مغیث الدین فناخسرو ابوشجاع فرزند رکن الدوله حسن. وی بزرگترین
 پادشاه آل بویه بود. از ۳۳۸ ق تا ۳۷۲ ق پادشاهی کرد. از سواحل دریای عمان تا شام و
 حدود مصر او را مسلم گشته بود و نخستین بار در بغداد خطبه به نام او خواندند. در
 آبادی شهرها و نواختن دانشمندان و هنرمندان می‌کوشید. ۲۲. دیلمان: ← واژه نامه
 ۲۳. پیش‌بین: دانا، خردمند، عاقبت‌اندیش ۲۴. عمارت: ← واژه نامه ۲۵. بلند
 همت: بلند نظر، عالی همت، کسی که هدفی بزرگ دارد. ۲۶. با سیاست: ←
 واژه نامه ۲۷. منهی: ← واژه نامه ۲۸. نبشتن: نوشتن ۲۹. بنده را بدان
 فرستاده بود: بنده را به خاطر آن فرستاده بود ۳۰. گران: کنار ۳۱. چه ایستاده‌ای:
 برای چه ایستاده‌ای؟ چرا ایستاده‌ای؟ ۳۲. مُنصف: داد دهنده، انصاف دهنده، آنکه
 به انصاف و عدالت حکم کند ۳۳. حاکم: قاضی، داور ۳۴. پس رو تسا راه رابه
 حدیث کوتاه کنیم: حرکت کن تا با گفتن این سرگذشت راه را کوتاه کنیم (یعنی گذشت
 زمان را حس نکنیم) ۳۵. ایستادن: آغاز کردن کاری، اقدام کردن به کاری
 ۳۶. خواسته: ← واژه نامه ۳۷. در جمله: سخن کوتاه، القصه ۳۸. فرمان یافتن:
 ← واژه نامه ۳۹. تماشای دل: به هوای دل رفتن ۴۰. عیشورت: خوشگذرانی،
 کامرانی ۴۱. مگرو: تا، تا اینکه ۴۲. عَزَّوَجَلَّ: ← واژه نامه ۴۳. نذر کردن:
 عهد کردن، پیمان کردن ۴۴. غزو: جنگ با دشمن دین ۴۵. خدای تعالی: ←
 واژه نامه ۴۶. شفا: بهبود از بیماری، تندرستی ۴۷. کنیزک: ← واژه نامه
 ۴۸. ضیاع: ← واژه نامه ۴۹. به یکدیگر نامزد کردم: دختران و پسران (یا مردان و
 زنان) آنها را دو به دو با هم نامزد کردم ۵۰. اسباب: مایه‌ها، وسیله‌ها، لوازم، کالاهای
 ۵۱. مستغل: ← واژه نامه ۵۲. دینار: ← واژه نامه ۵۳. حاصل کردن: جمع
 کردن، فراهم آوردن ۵۴. صواب: ← واژه نامه ۵۵. دل نهادن: آهنگ کاری
 کردن ۵۶. قاضی القضاات: رئیس قاضیان ۵۷. نرمک: آهسته ۵۸. شبگیر:
 سحرگاه ۵۹. با: ← واژه نامه ۶۰. غازی: جنگجویی که در راه خدا و دین
 می‌جنگد ۶۱. غزات: جنگیدن با دشمن ۶۲. جواحت: زخم ۶۳. رومیان:
 مردم روم، در اینجا منظور روم شرقی یا بیزانس است که از ۳۹۵ م پس از مرگ
 ثئودسیوس اول، از امپراتوری رم بوجود آمد و پایتخت آن قسطنطنیه بود. روم شرقی در

۴۵۳م به دست سلطان محمد فاتح فتح و دولت عثمانی جانشین آن شد. اکنون نام رسمی آن ترکیه است. ۶۴ قیصر: ← واژه‌نامه ۶۵ ناوکیان: تیراندازان ۶۶ نفقات: ← واژه‌نامه ۶۷ خلق: کهنه، زنده ۶۸ بسد داشتی: گذران بد، بدگذرانی، سختی ۶۹ نواز: ناتوان و لاغر ۷۰ دیو بنشستم: زمان زیادی نشستم ۷۱ خالی شدن: تنها شدن، خلوت شدن ۷۲ حبه: ← واژه‌نامه ۷۳ قادری: توانایی ۷۴ سوی: برآی ۷۵ قاضی، اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد: قاضی نه جواب بسیار به من داد و نه جواب اندک. یعنی هیچ پاسخی به من نداد. ۷۶ خجره: ← واژه‌نامه ۷۷ قصه دراز چه کنم: چرا سخن را به درازا بکشانم؟ ۷۸ ماخولیا: خبط دماغ، دیوانگی ۷۹ آبادان: تندرست، فربه، مرفه ۸۰ صداع: دردسر، گرفتاری، زحمت ۸۱ ثواب: ← واژه‌نامه ۸۲ عقاب: جزای گناه و عمل بد ۸۳ دو تو را و پنج مرا: به نسبت دو و پنج تقسیم کنیم، سهم تو دو باشد و سهم من پنج ۸۴ حلالاً و طیباً: حلال و پاکیزه ۸۵ از اقرار خویش: به اقرار خویش ۸۶ عدول: ← واژه‌نامه ۸۷ فرمودن: دستور دادن ۸۸ در دل کردن: قصد کردن، آهنگ کردن ۸۹ پاک: ← واژه‌نامه ۹۰ مردمان بر آن بروند: مردمان به آن عمل کنند ۹۱ چون گوشت گنده شود، به نمک علاج توان کرد ...: ضرب المثل فارسی گوید: هر چه بگندد نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگندد نمک ۹۲ گرسنه دو روزه: کسی که دو روز گرسنه مانده ۹۳ آزاد مرد: ← واژه‌نامه ۹۴ خدای عز و جل کار بندگان راست آورد: خدای عز و جل، کار بندگان را درست کند. ۹۵ دیه: ← واژه‌نامه ۹۶ دیدار: دیدن ۹۷ مرا با تو سخت خوش افتاده است: از تو سخت خوشم آمده است. ۹۸ مساعدت: یاری، موافقت ۹۹ دیدار آمدن: پدیدار شدن ۱۰۰ ماحصر: ← واژه‌نامه ۱۰۱ در حال: ← واژه‌نامه ۱۰۲ قاصد: ← واژه‌نامه ۱۰۳ انگشت به دندان گرفتن: کنایه از تعجب بسیار کردن ۱۰۴ نمازِ خفتن: نماز عشاء ۱۰۵ مگر: جز آنکه ۱۰۶ سمع: گوش ۱۰۷ مشقت: رنج، دشواری، زحمت ۱۰۸ جای خالی کردن: خلوت کردن ۱۰۹ اکنون این کاری است که مرا افتاده است، نه تو را: اکنون این کار به من مربوط می‌شود نه به تو ۱۱۰ او گماشته من است: من او را برگماشته‌ام. او عامل و کارگزار من است ۱۱۱ مرزبانی: حکومت ۱۱۲ به سوی: ← ۷۵ ۱۱۳ گماشته: ← واژه‌نامه ۱۱۴ اجرا: مستمری، مقرری ۱۱۵ مشاهره: ← واژه‌نامه ۱۱۶ میل: انحراف ۱۱۷ محابا: جانبداری، پروا، ملاحظه ۱۱۸ دارالملک: پایتخت کشور ۱۱۹ عالم: دانشمند ۱۲۰ متهور: بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ ۱۲۱ درویش: ← واژه‌نامه ۱۲۲ صاحب عیال: صاحب زن و فرزندان، عایله‌مند ۱۲۳ عقار: ← واژه‌نامه ۱۲۴ بوستان: جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد، باغ باصفا، باغ میوه

۱۲۵. تَجَمُّل: ← واژه‌نامه ۱۲۶. مَتَاع: اثاث خانه، کالا ۱۲۷. پَسِ دَرَسْتُ گشت: پس
 مسلّم شد ۱۲۸. ساختن: آماده کردن، فراهم آوردن ۱۲۹. خَسْبیدن: خوابیدن
 ۱۳۰. خَزِینَه: ← واژه‌نامه ۱۳۱. پارَه: قطعَه ۱۳۲. گَسِیل کردن: ← واژه‌نامه
 ۱۳۳. سِلْطَنَت: قدرت، قهر، غلبه ۱۳۴. مَعْتَرُف: اعتراف کننده، اقرارکننده، خستو
 ۱۳۵. مُقَرَّر آمدن: اقرار کردن ۱۳۶. تَهْلِکَه: نابودی، تلف شدن ۱۳۷. دَر زَبان گرفتَن:
 بدگوی و سخن گفتن در غیاب کسی ۱۳۸. مُحَال: بی‌اساس، دروغ، باطل، ناممکن
 ۱۳۹. حَدِیث: سخن، مطلب ۱۴۰. یَک دُو مَهِ بَر آمد: یک دو ماه گذشت ۱۴۱. گَرم‌گاه:
 وَقْتِ ظَهَر ۱۴۲. قَبیلولَه: ← واژه‌نامه ۱۴۳. سَوْد: خیال، آرزو، وسواس
 ۱۴۴. مَعْوَل: اعتماد، اتکاء ۱۴۵. مُلْک جَوِی: جویندۀ مُلْک، کسی که در صدد بدست
 آوردن پادشاهی است. ۱۴۶. فَرَمَان حَق دَر رَسَد: مرگ فرا رسد ۱۴۷. رَوَزنَامَه: ←
 واژه‌نامه ۱۴۸. ثَنّا: مدح، ستایش، آفرین، درود ۱۴۹. اِحْسان: نیکی ۱۵۰. عَوْرَت:
 جمع عورت، زنان، دختران ۱۵۱. کَار پَسْران خَوَاتَر است: کار پسران آسان‌تر است
 ۱۵۲. اَقْلِیم: ← واژه‌نامه ۱۵۳. سَر پوشیدگان: مستوران، کنایه از زنان و پردگیان
 ۱۵۴. دَوْلَت رَا گِردشی باشد: دولت دست به دست شود. ۱۵۵. کَوَتابَه دَسْتُ: کسی که به
 مال مردم دست درازی نکند، مقابل دراز دست ۱۵۶. دُو بَار هَزار هَزار: دو میلیون
 ۱۵۷. وَدِیْعَت: مالی که به امانت نزد کسی گذارند، سپرده ۱۵۸. حَال: کنایه از مرگ
 ۱۵۹. قُوت: ← واژه‌نامه ۱۶۰. سَر: ← واژه‌نامه ۱۶۱. هَر یکی رَا بَه مَرْدی دَهی: هر
 یکی را به ازدواج مردی درآوری ۱۶۲. تَا پَرْدَه اِیْشان دَرِیدَه نَشود: تا (بر اثر
 تهیدستی) رسوا و بی‌آبرو نشوند ۱۶۳. نَان خَواه خَلق شدن: نیازمند مردم شدن
 ۱۶۴. اِختِیار کُردن: برگزیدن، برتری دادن ۱۶۵. خَشْتِ پَختَه: آجر ۱۶۶. خَونی: ←
 واژه‌نامه ۱۶۷. قَتْل بَر اِیْشان وَاجِب است: واجب است که کشته شوند ۱۶۸. سَر دابَه:
 اتاقی که در زیرزمین سازند برای استفاده از خنکی آن در تابستان ۱۶۹. بَسر آوَرْدن:
 پوشاندن و تیغه کردن ۱۷۰. هَمه رَا بفرمایم تا گِردن بَزنند تا پوشیده بماند: دستور دهم
 همه را گردن بزنند تا نتوانند بردن زر و جواهر را به خانه قاضی به کسی بگویند و این راز
 پوشیده بماند ۱۷۱. زَر مَغْرِبی: زَر منسوب به مغرب، زرناب ۱۷۲. دَر وَجِه زِیرِزَمین
 کُن: برای ساختن زیرزمین خرج کن ۱۷۳. اِگر تَمَام نَباشد: اگر کافی نباشد ۱۷۴. اَللّهُ
 اَللّهُ: برای خدا، برای خدا، برای اظهار شگفتی و تعجب نیز گفته شود ۱۷۵. بَسِ کَاری
 نَباشد: کار زیادی نیست ۱۷۶. مُهْمَات: ← واژه‌نامه ۱۷۷. حَلالِی: حلال، روا،
 جایز ۱۷۸. پِیرانَه سَر: پیری، سر پیری ۱۷۹. نَه کَس بَر مَن قِبَالَه‌ای دَارد:
 کسی قباله و سندی علیه من ندارد ۱۸۰. خَدَاوندِ دُو آفتابَه: صاحب دو آفتابه زر که آنها
 را پیش قاضی امانت نهاد. ۱۸۱. دَانِک: واحد وزن برابر هشت حبه و برابر دو قیراط،
 دَر عَرَبی دَانِق گویند. ۱۸۲. عَمَارَت: ← واژه‌نامه ۱۸۳. تَعجیل: ← واژه‌نامه

۱۸۴. پرداختن: از کاری فراغت یافتن، تمام کردن ۱۸۵. نماز خوفتن: نماز خفتن ←
 واژه‌نامه ۱۸۶. خالی: خلوت، تنها ۱۸۷. بدین وقت به چه آمده‌ای؟: در این وقت برای
 چه کاری آمده‌ای؟ ۱۸۸. معلوم گردانیدن: آگاه کردن، روشن کردن ۱۸۹. به جد:
 جدی ۱۹۰. الْحَمْدُ لِلَّهِ: سپاس خدای را، شکر خدای را ۱۹۱. ظن: ← واژه‌نامه
 ۱۹۲. مسقی کردن: ذکر کردن، سیاهه کردن ۱۹۳. هزار هزار و پانصد هزار: یک میلیون و
 پانصد هزار ۱۹۴. معدّ: آماده ۱۹۵. جواهر: جمع جوهر (معرب گوهر) سنگ‌های
 گرانبها ۱۹۶. در می‌باید: لازم است، ضروری است ۱۹۷. عود: چوب درخت
 بلسان که از سوختن آن بویی خوش برمی‌خیزد ۱۹۸. عنبر: ماده خوشبو که از روده
 یا معدّه ماهی عنبر گرفته می‌شود. ۱۹۹. مُشک: ماده‌ای خوشبو که از کیسه‌ای در زیر
 پوست شکم آهوی ختایی می‌گیرند. ۲۰۰. کافور: ماده معطر سفید که از برخی
 گیاهان از قبیل ریحان و بابونه تهیه می‌شود. ۲۰۱. در وجه چیزی نهادن: به چیزی
 اختصاص دادن ۲۰۲. زمان تا زمان: دم به دم، پی در پی ۲۰۳. بیاع: فروشنده،
 دلال خرید و فروش ۲۰۴. بقعه: خانه، جای ۲۰۵. و نخواهم که او از هیچ تکلفی کند
 که در وقت باز خواهم گشت: و نمی‌خواهم که رنج و زحمتی بر خود هموار کنی زیرا که
 زود باز خواهم گشت. تکلف کردن: رنج بر خود نهادن، رنج بردن ۲۰۶. خداوند زر:
 ← ۱۸۰ ۲۰۷. نیمشب: نیم شبان، هنگام نیمشب ۲۰۸. قاربه: ظرف
 شیشه‌ای، قسمی صندوق ۲۰۹. مُروارید: جسم جامد و کروی و براق که از درون
 نوعی از نرم‌تنان دو لپه‌ای به نام صدف مروارید بدست می‌آید، جزو سنگهای
 گرانبهاست و در جواهر سازی مصرف می‌شود. ۲۱۰. یاقوت: از سنگ‌های گرانبها و
 بعد از الماس سخت‌ترین سنگ‌هاست. در جواهر سازی مصرف دارد ۲۱۱. لعل: از
 سنگ‌های گرانبهاست که در جواهر سازی مصرف دارد. معروفترین نوع آن لعل بدخشان
 است که رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. ۲۱۲. فیروزه: از سنگ‌های آذین به رنگ
 آبی درخشان. جزو سنگ‌های گرانبهاست و در جواهر سازی مصرف دارد
 ۲۱۳. گوش به آمدن این مال همی دار: گوش به زنگ آمدن این مال باش، مواظب آمدن این
 مال باش، گوش داشتن: مواظب بودن ۲۱۴. بر: سینه ۲۱۵. احتمال: تحمل
 ۲۱۶. قول: ← واژه‌نامه ۲۱۷. فبها و نعمه: بسیار خوب ۲۱۸. تَظَلَّم: ← واژه‌نامه
 ۲۱۹. بی‌حشمتی: ← واژه‌نامه ۲۲۰. عبرت گرفتن: ← واژه‌نامه ۲۲۱. بسا پیش:
 به پیش ۲۲۲. تشنیع: زشت‌گویی، رسوا ساختن ۲۲۳. شبهت: شک، تردید
 ۲۲۴. چون زمانی بود: چون مدتی گذشت ۲۲۵. شدن: رفتن ۲۲۶. دوست زاده منی:
 فرزندی دوست منی ۲۲۷. از عهده بیرون آمدن: از مسئولیت رها شدن
 ۲۲۸. بار دادن: ← واژه‌نامه ۲۲۹. خدمت کردن: ← واژه‌نامه ۲۳۰. حاجب
 بزرگ: ← واژه‌نامه ۲۳۱. دستار: ← واژه‌نامه ۲۳۲. سر برهنه و دستار در گردن

کرده پیش من آر: در گذشته چنین کاری را برای اهانت به اشخاص و خوار کردن آنها می‌کرده‌اند. ۲۳۳. زهار خوردن: خیانت کردن. عهد شکستن ۲۳۴. مکافات: جزا، کیفر ۲۳۵. جان تو به تو بخشیدم: از کشتنت درگذشتم ۲۳۶. مال و ملک تو خزینه راست: مال و ملک تو به خزانه می‌رود. یعنی به نفع خزانه شاهی مصادره می‌شود ۲۳۷. قضا: قضاوت، دادرسی کردن ۲۳۸. سلطان محمود: ← واژه‌نامه ۲۳۹. قصه‌ای به سلطان محمود داد: عرض‌حالی به سلطان محمود داد ۲۴۰. دیبا: نوعی پارچه ابریشمی رنگی ۲۴۱. درست: سگه ۲۴۲. برسختن: ← واژه‌نامه ۲۴۳. همچنان باز بردی: همچنانکه بود پس بردی ۲۴۴. خشک ریشی: بهانه تراشی ۲۴۵. ملک عادل: در اینجا منظور سلطان محمود غزنوی است ۲۴۶. تابی نان: قرصی نان ۲۴۷. قادری: ← ۷۳ ۲۴۸. رنجه دل: دل آزرده ۲۴۹. دل فارغ داشتن: ← واژه‌نامه ۲۵۰. وکیل: ← واژه‌نامه ۲۵۱. بی‌برگ: ← واژه‌نامه ۲۵۲. مسقرمه: روفرشی منقش که بر روی فرش یا بستر می‌کشیده‌اند، بستر آهنگ ۲۵۳. توزی: ساخت توز. توز شهری بود در فارس و نزدیک کازرون ۲۵۴. مُذهَّب: زردوزی شده، طلاکاری شده ۲۵۵. نهالی: تُشک، بستر ۲۵۶. آوکنده: افکنده ۲۵۷. چَند یک‌گری: چَند: به اندازه، گز: واحد طول قدیم به اندازه‌های مختلف که معادل ۲۴ انگشت و گاهی برابر یک ذرع بوده است. چند یک‌گری: به اندازه یک گز ۲۵۸. باز جای شد: (باز: به سوی) به سوی جای خود رفت، به جای خود برگشت ۲۵۹. خاص: مخصوص، ویژه ۲۶۰. بامداد: ← واژه‌نامه ۲۶۱. راست بر میانه: درست از وسط ۲۶۲. فراشخانه: خانه یا اتاق فراشان ۲۶۳. خیشخانه: خیش: نوعی پارچه کتانی زیر و خیشخانه: خیمه‌ای که برای رفع هوای گرم از کتان زنند و درون آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب بپاشند و نیز خانه‌ای که از نی و علف و خس یا با پرده خیش بسازند و بر آن آب بپاشند تا هوای درون آن خنک شود. ۲۶۴. کهل: مردی که سن او میان سی و پنجاه سال باشد، مجازاً مرد عاقل و آزموده ۲۶۵. بوزن: کوی، محله ۲۶۶. خیاره: برگزیده، نخبه ۲۶۷. به جای آوردن: تشخیص دادن، پی بردن، به فراست فهمیدن ۲۶۸. ازار: دستمال، پارچه ۲۶۹. رفا: رفوگر ۲۷۰. درستکی نیم دینار: (درستک: سکه کوچک) یک سکه کوچک نیم دیناری ۲۷۱. درستی به سنگ دیناری: (درست: سکه زر تمام) یک سکه به ارزش یک دینار ۲۷۲. نیمروزی: هنگام ظهر ۲۷۳. بغایت: بسیار، خیلی ۲۷۴. اندیشه‌مند: نگران، بیمناک ۲۷۵. سلطان راکه چشم بر او افتاد: چشم سلطان که بر او افتاد ۲۷۶. مُحْتَشَم: ← واژه‌نامه ۲۷۷. خداوند کیسه: صاحب کیسه زر ۲۷۸. ضایع: بیکاره، مُهمَل ۲۷۹. از بن بودن: به کلی بردن ۲۸۰. حدیث: ← ۱۳۹ ۲۸۱. فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟: عمل و روش تو در دینداری چنین است؟

۲۸۲. دروغ زن: دروغگو ۲۸۳. نیز: ← واژه‌نامه ۲۸۴. برگرفتن: بردن
 ۲۸۵. مَوَکَل: مأمور، نگاهبان ۲۸۶. نوبتخانه: زندان، زندان موقت، پاسدار خانه
 ۲۸۷. نشان بداد: نشانی زر را داد ۲۸۸. زرِ نشاپوری: زر منسوب به نیشابور
 ۲۸۹. مظلالم کردن: به داد خواهی نشستن ۲۹۰. بوملا: آشکارا، پیش مردم
 ۲۹۱. سرنگونسار: سرنگون ۲۹۲. گنگره: دندان‌های بالای دیوار قصر ۲۹۳. درگاه:
 ← واژه‌نامه ۲۹۴. فروگرفتن: پایین آوردن



اندر حق گزاردن^۱ خدمتکاران و بندگان^۲ شایسته

هر که از خدمتکاران، خدمتی پسندیده کرد، باید که در وقت^۳ نواختی^۴ یابد و شَمرِ^۵ آن بدو رسد و آن که تَقصیری کند^۶ بی ضرورتی و سهوی^۷، آن کس را به اندازه گناه، مالِشی^۸ رسد تا رَغبتِ بندگان بر خدمت، زیادت گردد و بیم گناهکاران، بیشتر می شود و کارها بر اِسْتقامت^۹ می رود.

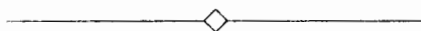
حکایت

خرداد به گفت: مَلِک پرویز^{۱۰} بر یکی از خاَصْگیان^{۱۱} خویش خشم گرفت و مَر^{۱۲} او را باز داشت^{۱۳} و هیچ کس نزدیکِ او نیارست^{۱۴} شدن مگر^{۱۵} باربد مُطَرِب^{۱۶} هر روز او را طعام و شراب بردی. ^{۱۷} ملک پرویز را خبر کردند. باربد را گفت «کسی را که اندر باز داشتِ ما باشد تو را چه یارگی^{۱۸} آن باشد که وی را تیمار^{۱۹} کنی و این قدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم،^{۲۰} تیمار وی نباید داشتن؟» باربد گفت «ای شاه! آنچه تو بدو بگذاشته ای، بیش از آن است که من به جای^{۲۱} وی می کنم.» گفت «چه گذاشته ام بدو؟» گفت «جان، و این بهتر از آن است که من به وی می فرستم.» ملک گفت «زِه،^{۲۲} نیکو گفتی. برو که او را به تو بخشیدم.»

حکایت

رسم تَخْمه^{۲۳} ساسانیان^{۲۴} چنان بوده است که هر که پیش ایشان سُخنی گفتی و یا هنری نمودی^{۲۵} که ایشان را خوش آمدی، بر رُفان^{۲۶} ایشان برفتی که «زِه» چون بر رُفان پادشاه برفتی که «زِه» در وقت، خزینه دار هزار دینار^{۲۷}

بدان کس دادی و ملوکِ اکاسیره^{۲۸} در عدل^{۲۹} و همت^{۳۰} و مُرُوت^{۳۱} زیادت^{۳۲}
از دیگر پادشاهان بودند. خاصه^{۳۳} نوشیروان عادل^{۳۴}
روزی نوشیروان برنشسته^{۳۵} بود و با خاصگیان، به شکار می‌رفت و بر
کنارِ دیهی^{۳۶} گذر کرد. پیری را دید نود ساله، گوز^{۳۷} در زمین می‌نشاند.^{۳۸}
نوشیروان را عجب آمداز بهر آنکه ده سال و بیست سال نباید تا گوز کشته^{۳۹}
بر^{۴۰} دهد. گفت «ای پیر! جوز^{۴۱} می‌کاری؟» گفت «آری خدایگان.^{۴۲}» گفت
«چندان زنده باشی که بَرش بخوری؟» گفت «کِشتند و خوردیم، کاریم و
خورند.»^{۴۳} نوشیروان را خوش آمد، گفت «زِه» در وقت، خزینه‌دار هزار
دینار بدین پیر داد. پیر گفت «ای خدایگان هیچ کس بر این گوز، زودتر از
بنده نخورد.» گفت «چگونه؟» پیر گفت «اگر من گوز نِکِشَمی^{۴۴} و خدایگان
اینجا گذر نکردی،^{۴۵} و از بنده چنان که پُرسید نپرسیدی^{۴۶} و بنده آن جواب
ندادی^{۴۷} من این هزار دِرم^{۴۸} از کجا یافتمی؟^{۴۹}» نوشیروان گفت «زها زِه»^{۵۰}
خزینه‌دار دو هزار دینارِ دیگر بدو داد از بهر آنکه دو بار زِه بر زفان او
برفت.



۱. حق گزاردن: شکر گزاردن، قدر دانی کردن، سپاسگزاری کردن ۲. —نده: ←
- واژه‌نامه ۳. در وقت: ← واژه‌نامه ۴. نواخت: ← واژه‌نامه ۵. ثَمَرَت: ثمره، بر، میوه، نتیجه، حاصل ۶. تقصیر: ← واژه‌نامه ۷. بی ضرورتی و سهوی: ضرورت: اجبار، ناگزیری، سهو: اشتباه، بدون اجبار و اشتباه ۸. مالش: ←
- واژه‌نامه ۹. استقامت: درستی ۱۰. ملک پرویز: خسرو پرویز پادشاه ساسانی، پسر هرمز چهارم از ۵۹۱ م تا ۶۲۸ م پادشاه بود ۱۱. خاصگیان: ← واژه‌نامه ۱۲. مَر: ← واژه‌نامه ۱۳. بازداشتن: ← واژه‌نامه ۱۴. نیازست: جرأت نکرد، نتوانست ۱۵. مَگر: ← واژه‌نامه ۱۶. بارید مطرب: بارید نوازنده و موسیقی‌دان معروفِ دربار خسرو پرویز، برخی اصل او را از جهرم دانسته‌اند. در ربط نوازی بی نظیر بود. گویند ۳۰ لحن ساخته که به الحان باریدی معروفند. همچنین وی ۳۶۰ نغمه به تعداد روزهای سال سروده است. ۱۷. بردی: می‌برد ۱۸. یارگی: یارا، توانایی، قدرت ۱۹. تیمار: غمخواری، مواظبت ۲۰. بازداریم: ← ۱۳

۲۱. به جای: در حق ۲۲. زه: ← واژه‌نامه ۲۳. تخمه: خاندان، نژاد
۲۴. ساسانیان: ← واژه‌نامه ۲۵. هنری نمودی: هنری نشان می‌داد ۲۶. زُفان:
- ← واژه‌نامه ۲۷. دینار: ← واژه‌نامه ۲۸. آکاسره: جمع کسری (معرب خسرو)، کسری در منابع اسلامی لقب پادشاهان ساسانی بوده و مقصود از اکاسره ساسانیان است. ۲۹. عدل: ← واژه‌نامه ۳۰. هِمت: ← واژه‌نامه
۳۱. مُروّت: مردانگی، مردی ۳۲. زیادت: ← واژه‌نامه ۳۳. خاصه: پیویژه، مخصوصاً ۳۴. نوشیروان عادل: ← واژه‌نامه ۳۵. بونشستن: ← واژه‌نامه
۳۶. دیه: ← واژه‌نامه ۳۷. گُوز: گردو ۳۸. در زمین نشانیدن: نهال یا درخت را در زمین کاشتن ۳۹. کِشته: کاشته، کاشته شده ۴۰. بَر: میوه ۴۱. جَوَز: گوز، ← ۳۷ ۴۲. خدایگان: ← واژه‌نامه ۴۳. کشتند و خوردیم، کاریم و خوردند: گذشتگان کاشتند و ما میوه‌اش را خوردیم، اکنون ما می‌کاریم تا آیندگان میوه‌اش را بخورند. ۴۴. نِکِشتمی: نمی‌کاشتم ۴۵. گذر نکردی: گذر نمی‌کرد
۴۶. نِپرسیدی: نمی‌پرسید ۴۷. جواب ندادی: جواب نمی‌داد ۴۸. دِزم: ← واژه‌نامه ۴۹. یافتمی: می‌یافتم ۵۰. زهازه: (زه + الف واسطه + زه) آفرین، آفرین

حکایت یوسف و کوسف

گویند در روزگار بنی اسرائیل^۱ فرمان چنان بود که هر که چهل سال، تن خویش را از گناه کبایر^۲ نگاه داشتی و روز، روزه داشتی، و نمازها به وقت خویش بگزاردی و هیچ کس را نیازردی، سه حاجت او به نزدیک خدای عزّ و جلّ^۳ روا بودی^۴ و هر چه خواستی، میسر گشتی.^۵ در آن روزگار، مردی بود از بنی اسرائیل، پارسا^۶ و نیک مرد، نام او یوسف و زنی همچون او پارسا و مستوره،^۷ نام او کُرسف. این یوسف، بر این گونه چهل سال طاعت^۸ کرد خدای را عزّ و جلّ و این عبادت را به سر برد. و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای عزّ و جلّ؟ کسی بایستی که با او تدبیر^۹ کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هر چند اندیشید، کس موافق^{۱۰} یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد. بادل^{۱۱} گفت «در همه جهان، مرا کسی دوست تر از این ندارد^{۱۲} و جُفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من نیکی او باشد و مرا از همه خَلق بهتر خواهد. صواب تر^{۱۳} که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت «بدان که من طاعت چهل ساله به سر بردم و سه حاجت من رواست و در همه جهان مرا نیکخواه تر از تو کسی نیست. چه گویی، چه خواهم از خدای عزّ و جلّ؟» زن گفت «دانی که مرا در همه جهان توی^{۱۴} و چشم من به تو روشن است و زنان تماشاگاه مردان باشند^{۱۵} و دل تو همیشه از دیدار من خرم^{۱۶} باشد و عیش^{۱۷} تو از صحبت^{۱۸} من خوش بود. از خدای تعالی^{۱۹} بخواه تا مرا که جفت توام جمالی^{۲۰} دهد که هیچ زن را نداده است تا هر وقت که از در آیی و مرا با آن حُسن و جمال ببینی، دل تو خرم شود و

تا ما را در این جهان زندگانی باشد، به خُومی و شادی به سر بریم.» مرد را حدیث^{۲۱} زن خوش آمد. دعا کرد و گفت «یا رب! این زن مرا حُسنی و جمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای.» ایزد تعالی دعای یوسف را اجابت کرد.^{۲۳} زن او دیگر روز نه آن زن بود که به شب خوفه^{۲۴} بود، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به نیکویی او ندیده بودند.

و یوسف که او را بر آن جمال بدید، مُتَحَرِّیر^{۲۵} ماند و از شادی در پوست نمی‌گنجید.^{۲۶} و این زن را هر روز، جمال و نیکویی همی افزود، در یک هفته حُسن و جمال او به جایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن. هزار بار از ماه و آفتاب نیکوتر و از حور^{۲۷} و پری^{۲۸} لطیف‌تر و زیباتر. خبر نیکویی او در جهان پیراگند، زنان از شهر و روستا و از دور جایها^{۲۹} به نِظاره^{۳۰} او می‌آمدند و به تَعَجُّب باز همی گفتند^{۳۱} پس روزی این زن در آینه همی نگریست و آن جمال به کمال^{۳۲} خویش می‌دید و در نگار^{۳۳} صورت^{۳۴} روی و موی و لب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا می‌کرد، عجبی^{۳۵} و کبری^{۳۶} در دل آورد و متنی کرد^{۳۷} و گفت «امروز در همه جهان، چون من کیست و این حُسن و جمال که مراست، که راست؟ من چه در خورد^{۳۸} این مردکم که نان جوین خورد و آن نیز نیم سیر بُود و از نعمت دنیاوی بهره ندارد و زندگانی به سختی می‌گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خُسرُوانِ روی زمینم. اگر بیابند، مرا در زر و زیور گیرند.» از این معنی هوس و تَمَنّاها^{۳۹} در سر این زن شد و بی‌فرمانی^{۴۰} و لجاج^{۴۱} و ستیزه‌کاری^{۴۲} پیش آورد و سقط گفتن^{۴۳} و جفا کردن^{۴۴} بر دست گرفت^{۴۵} و هر ساعت شوی^{۴۶} را گفتی «من چه در خورد تو باشم که تو نان جوین چندان نداری که سیر بخوری.» سه چهار کودکِ طِفَل^{۴۷} داشت از این یوسف. دست از داشتن^{۴۸} و شستن و خورد و خواب ایشان بداشت و از بدسازی^{۴۹} به جایی رسید که یوسف از او به جان آمد^{۵۰} و سُتوه^{۵۱} شد و سخت اندر ماند.^{۵۲} روی به آسمان کرد و گفت «یا رب! این زن را خرسی گردان.» این زن در وقت^{۵۳} خرسی گشت و نکال شد^{۵۴} و همه روز در گِردِ در و بام^{۵۵} می‌گشت و هیچ از

آن سرای دورتر نشد و همه روز آب از چشم همی دویدی، و این یوسف در داشتنِ کودکانِ خُرد و ایشان را شستن و خوراندن و خُسپانیدن^{۵۶} چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عَزَّ وَ جَلَّ باز ماند و نمازش از وقت می شد.^{۵۷} دیگر باره درماند و عاجز شد. ضرورتش^{۵۸} بدان آورد که روی به آسمان کرد و دست برداشت^{۵۹} و گفت «یارب! این خرس گشته را زنی گردان چنان که بود و دلی قانعش^{۶۰} بده تا بر سر این کودکانِ خرد می باشد و تیمار ایشان می دارد،^{۶۱} چنان که می داشت تا من بنده به عبادتِ تو خدایِ کریم مشغول گردم.» در حال^{۶۲} این زن همچنان که بود، زنی گشت و به تیمارِ کودکانِ مشغول گشت و هرگز از این حال، یاد نیاورد و پنداشت که آنچه دیده است، در خواب دیده است و چهل ساله عبادتِ یوسف هَباءِ مَنتُور^{۶۳} شد و حبطه^{۶۴} گشت به سببِ هَوَا^{۶۵} و تدبیرِ زن.



۱. بنی اسرائیل: فرزندان یعقوب (اسرائیل نام دیگر یعقوب است) که شامل همه طوایف یهود است.
۲. کبابو: جمع کبیره، (در اینجا گناه که کلمه مفرد است با صفت جمع آمده است) گناهان کبیره
۳. خدای عَزَّ وَ جَلَّ: ← واژه نامه
۴. رَوا بودن: پذیرفته بودن، مقبول
۵. مُبیشر گشتن: ممکن شدن، فراهم شدن
۶. پارسا: پرهیزکار، پاکدامن
۷. مستوره: پوشیده، زن پاکدامن
۸. طاعت: ← واژه نامه
۹. تدبیر: ← واژه نامه
۱۰. موافق: ← واژه نامه
۱۱. با دل، به دل، در دل
۱۲. مراکسی دوست تراز این ندارد: مراکسی بیشتر از این زن دوست ندارد.
۱۳. صواب تر: ← واژه نامه
۱۴. دانی که مراد همه جهان تویی: می دانی که من در همه جهان فقط تو را دارم
۱۵. زنان تماشاگه مردان باشند: زنان برای تماشا و نگاه کردن مردانند تا از دیدن آنها لذت ببرند
۱۶. حُرَم: ← واژه نامه
۱۷. عیش: زندگی
۱۸. صُحبَت: ← واژه نامه
۱۹. خدای تعالی: ← واژه نامه
۲۰. جمال: زیبایی
۲۱. حدیث: ← واژه نامه
۲۲. یارب: پروردگارا، ای پروردگار
۲۳. اجابت کردن: پذیرفتن
۲۴. خوفته: خفته، خوابیده
۲۵. متحیر: سرگشته، سرگردان
۲۶. در پوست نگنجیدن: بسیار خوشحال بودن
۲۷. حور: زن سیاه چشم، زن بهشتی
۲۸. پری: موجودی نادیدنی و بسیار لطیف و زیباروی
۲۹. دور جایها: جاهای دور

۳۰. نظاره: نگرش، تماشا ۳۱. باز همی گفتند: بازگو می کردند، به یکدیگر می گفتند
۳۲. جمال به کمال: زیبایی کامل و تمام ۳۳. نگار: نقش، عکس ۳۴. صورت: چهره
۳۵. عجب: خودپسندی ۳۶. کبر: بزرگی فروختن، نخوت ۳۷. مسنی کردن: بزرگی فروختن، تکبر نشان دادن ۳۸. درخورد: درخور، سزاوار ۳۹. تمنا: خواهش، آرزو ۴۰. بی فرمانی: نافرمانی ۴۱. لجاج: خیره سری، خیرگی، عنادورزی
۴۲. ستیزه کاری: لجاجت، سرکشی ۴۳. سقط گفتن: سخن درشت گفتن، دشنام دادن ۴۴. جفا کردن: آزرده، ستم کردن ۴۵. بر دست گرفتن: در پیش گرفتن ۴۶. شسوی: ← واژه نامه ۴۷. طفل: نوزاد ۴۸. داشتن: نگهداری، سرپرستی
۴۹. بدسازی: ناسازگاری ۵۰. بجان آمدن: به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار شدن از زندگانی ۵۱. ستوه: بی صبر، خسته، درمانده ۵۲. اندر ماندن: درماندن ۵۳. در وقت: ← واژه نامه ۵۴. نکال شدن: مایه عبرت دیگران شدن ۵۵. در و بام: مجموع خانه از اتاق و صحن و بام، خانه و بخش های اساسی آن ۵۶. خُسپانیدن: خوابانیدن ۵۷. نمازش از وقت شد: نمازش قضا شد ۵۸. ضرورتش: ضرورت او را (ش ضمیر شخصی مفعولی است) ۵۹. دست برداشتن: دست به آسمان برداشتن، دست به سوی آسمان بلند کردن ۶۰. دلی قانعش: دلی قانع به او
۶۱. تیمار کسی را داشتن: غم کسی را خوردن، از کسی مواظبت کردن ۶۲. در حال: ← واژه نامه ۶۳. هباء مَنتور: گرد و غبار پراکنده، کنایه از تباه و ضایع شده ۶۴. حیطه: نابود، ضایع ۶۵. هوا: هوئی و خواهش نفس، میل



اندر خروج خُرمه دینان^۱

و اکنون فصلی چند مختصر در باب خُرمه دینان یاد کند بنده^۲ تا خداوندِ عالم، خَلَدَ اللَّهُ مُلْكَهُ^۳ را دربارهٔ ایشان نیز دیداری در افتد. ^۴ به هر وقتی که خُرمه دینان خروج کرده‌اند،^۵ باطنیان^۶ با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوّت داده^۷ و هرگاه که باطنیان خروج کنند، خرمه دینان با ایشان یکی شوند و به تن و مال، ایشان را قوّت دهند که اصلِ مذهبِ هر دو، در دین و در فساد و معنی یکی است.

و در سَنَهٗ اِثْنِی و سِتِّین و مائه^۸ در ایّام مهدی^۹ باطنیانِ گرگان که ایشان را سُرخ عَلَم خوانند، یعنی مُخَمَّرَه،^{۱۰} قوّتی گرفتند عظیم و با خرمه دینان، دست یکی کردند و گفتند «ابومسلم^{۱۱} زنده است، ما مُلک^{۱۲} بستانیم و بدو باز دهیم.» و پسر ابوالمَعْرَا نواسه^{۱۳} ابومسلم را مُقَدِّم^{۱۴} خویش کردند و تابه‌ری بیامدند و همه حرام‌ها، حلال داشتندی^{۱۵} پس مهدی به اطراف‌ها^{۱۶} نامه‌ها نوشت تا با عُمر بن العَلاکه والی طَبَرِستان^{۱۷} بود، دست یکی کنند^{۱۸} و به حَرْبِ^{۱۹} ایشان شوند. برفتند و بپراگندند این جمع را^{۲۰} و در آن وقت که هارون الرّشید^{۲۱} به خراسان بود، دیگر باره، خُرمه دینان خروج کردند از ناحیة سپاهان^{۲۲} از ترمذین و کاپله و فابک و از دیگر روستاها. و قومی^{۲۳} بسیار ازری و همدان و دشتِ بیه^{۲۴} بیامدند و به آنها پیوستند، عدد ایشان، بیش از صد هزار شد. هارون، عبدالله بن مالک^{۲۵} را از خراسان با بیست هزار سوار، به جنگِ ایشان فرستاد. ایشان از او بترسیدند و به جایگاهِ خویش شدند و به هارون نبشت^{۲۶} که «مرا از ابو دُلَف نگزیرد.»^{۲۷} جواب آمد که «فرمان بُردارِ او باش.» پس هر دو، دست یکی کردند و خُرمه دینان،

دیگر بار به عِشوة^{۲۸} باطنیان قومی بسیار جمع شدند و دست به فساد و غارت بردند. ابودُلف عجلی و عبدالله، ناگاه تاختن بردند و ایشان را غافل یافتند^{۲۹} خَلقی بی حد از ایشان بکشتند و زن و فرزند ایشان را به بغداد بردند و به مزید^{۳۰} بفروختند.

خروج بابک

بعد از این چون نه سال برآمد^{۳۱} بابک خروج کرد از آذربایگان^{۳۲} اینها^{۳۳} قصد کردند که بدو پیوندند. شنیدند که لشکری به راه ایشان فرستاده‌اند. بترسیدند و از راه بازگشتند و پیراگفتند. دیگر پس در سال دویست و دوازده در ایام مأمون^{۳۴} خُرمه دینان خروج کردند از ناحیت سپاهان و ترمذین و کاپله و کَره^{۳۵} و باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند. و مأمون، محمد بن حمید طایی^{۳۶} را به جنگِ بابک فرستاد تا با خُرمه دینان جنگ کند و فرموده بود تا اول با زریق بن علی بن صدقه^{۳۷} حرب کند که او عاصی^{۳۸} شده بود و در کوهستان عراق^{۳۹} ولایت^{۴۰} می کرد و کاروانها می زد. برفت^{۴۱} و هیچ از خزانه^{۴۲} مأمون نخواست و به مالِ خویش لشکر را روان کرد و به جنگِ زریق شد و زریق را بگرفت و قوم او را هلاک کرد و پراکنده کرد. مأمون قزوین و مراغه و بیشتر از آذربایگان، او را داد. و پس به جنگِ بابک رفت و میان او و بابک شش ماه جنگ های عظیم رفت و به آخر در آن جنگ کُشته شد و برایشان ظفر نیافت^{۴۳} و کار بابک بالا گرفت و خُرمه دینان سپاهان را به سپاهان باز فرستاد، و مأمون از کشتنِ محمد بن حمید سخت دلتنگ شد. در حال^{۴۴} عبدالله طاهر^{۴۵} را که والی خراسان بود، به جنگ بابک نامزد کرد^{۴۶} و همه ولایت کوهستان^{۴۷} و آذربایگان آنچه گشاده بود،^{۴۸} بدو داد. عبدالله برخاست و به آذربایگان شد. بابک با او بس نیامد.^{۴۹} در دژی گریخت محکم^{۵۰} و جمع خُرمه دینان پیراگفتند.

دیگر، چون سالِ دویست و هژده در آمد، دیگر باره، خُرمه دینانِ پارس

و سپاهان و جمله کوهستان و آذربایگان خروج کردند بدان که مأمون به روم شده بود.^{۵۱} و همه به یک شب وعده نهاده بودند و به همه شهرها و ولایتها به تدبیر بابک، راست^{۵۲} آن شب خروج کردند و عاملان^{۵۳} شهرها را بکشتند و از مسلمانان بسیار بکشتند و خانه‌ها غارت کردند و فرزندان مسلمانان را به بردگی بردند. و در پارس مسلمانان جمع شدند و بر ایشان ظفر یافتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند، اما در سپاهان، خُومه دینان جمع شدند به دار و ترمدین و سر^{۵۴} ایشان مردی بود علی بن مزدک، از در شهر، بیست هزار مرد عرض کرد^{۵۵} و با برادر به کَره شد و ابو دُلف غایب بود^{۵۶} و برادرش مُعقل^{۵۷} به کَره بود. با پانصد سوار، مقاومت^{۵۸} نتوانست کرد. بگریخت و به بغداد شد و علی بن مزدک کَره بگرفت و غارت کرد و هر که یافت از مسلمانان، بکشت و زنان و فرزندانِ عجلیان را برده کرد و ببرد. و از آنجا به آذربایگان شد تا به بابک پیوندد. و از همه جانبی خُومه دینان روی به بابک نهادند. ده هزار و بیست هزار و پنج هزار می‌شدند^{۵۹} و میان کوهستان و آذربایگان به شهری که آن را شارستانه^{۶۰} خوانند، گرد آمدند و بابک به ایشان پیوست.

مُعْتَصِم^{۶۱} اسحاق را با چهل هزار سوار، به کارزار^{۶۲} ایشان فرستاد و اسحاق، ناگاه بر سرایشان شد و جنگ در پیوست و آخرایشان را بشکست^{۶۳} شکستنی سخت. بابک بگریخت و لشکر اسحاق شمشیر در نهادند و می‌کشتند. بیرون از زینهارى^{۶۴}. آنچه در این یک جنگ کشته آمد از خُومه دینان، بشمردند، صد هزار مرد درآمد^{۶۵}. و جمعی که قصد سپاهان کرده بودند، مقدار ده هزار مرد برآمد با برادر علی بن مزدک^{۶۶} و سرایهای رئیسان شهر بر خویشتن بخشید^{۶۷} و زن و فرزند با خویشتن آورده بود. امیر اصفهان، علی بن عیسی، غایب بود، قاضی چغان باکره^{۶۸} و رئیسان و مردم شهر و اعیان^{۶۹} به جنگ ایشان شدند و از سه جانب ایشان در آمدند و ایشان را بشکستند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و به شهر آوردند و به بندگی می‌داشتند. هر چه بالغ بودند از پسران، گردن بزدند و به چاهها انداختند.

بعد از این، به شش سال،^{۷۰} معتصم به شغل خُومه دینان پرداخت^{۷۱} و افشین^{۷۲} را نامزد کرد به کار زارِ بابک. افشین، لشکرها برداشت و روی به بابک نهاد و هر کجا خرمة دینی و باطنی بود، به مددِ بابک شدند و در جمله^{۷۳} دو سال، جنگ می کردند و چند کارزارهای سخت میان افشین و بابک برفت و از هر دو جانب، بی حد و اندازه مردم کشته شد و عاقبت افشین، حیلتي^{۷۴} بکرد، لشکر خویش را بیشتر پراکنده کرد، چنانکه در شب تاریک، خیمه ها برکنند و به دو فرسنگ پس تر شدند^{۷۵} و می بودند.^{۷۶} پس افشین، کس به بابک فرستاد که «مردی خردمند و پخته را به من فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو اندر آن است.» بابک، مردی را بدو فرستاد. افشین او را گفت «بابک را بگوی، هر کاری را عاقبتی باشد.^{۷۷} این سر آدمی گندنا^{۷۸} نیست که بار دیگر بروید. مردمان من، بیشتر کشته شدند و از ده، یکی نمانده است. دانم که از جانب تو همچنین باشد. بیا تا صلحی بکنیم. تو بدین ولایت که داری قناعت کن و به صلاح بنشین^{۷۹} تا من بازگردم و از جهت تو^{۸۰} از امیرالمؤمنین^{۸۱} فرمان ولایتی بستانم و بفرستم و اگر فرمان نبری، بیا تا به یکبارگی دستی بزنیم^{۸۲} تا دولت که را^{۸۳} یاری کند.» رسول از پیش افشین بیرون آمد. از هر جانبی نگاه می کرد تا حد لشکر بدید و آنچه دید، همه سبکبار، گویی بر جناح هزیمت اندی.^{۸۴}

چون پیش بابک رسید، پیغام گفت و اندکی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند. بر آن اتفاق افتاد^{۸۵} که بعد از سه روز، جنگِ بزرگ بکنند. پس افشین، کس بدان لشکرها فرستاد که «باید که روزِ مَصف^{۸۶} در شب بیایید و بر دستِ راست و چپ، مسافت^{۸۷} یک فرسنگ و نیم فرسنگ، کوهها و درّه ها بود، از پس کوهها و درّه ها، روان و پنهان شوید. چون من به هزیمت بروم^{۸۸} و از لشکرها بگذرم، مسافتی دور، و ایشان بعضی در قفای^{۸۹} من ایستند و بعضی به غارتِ لشکرگاه مشغول شوند، شما از پس کوهها بیرون تازید و راهِ درّه بر ایشان بگیرید تا باز^{۹۰} درّه نتوان شد و من رجعت کنم.^{۹۱}

پس روزِ مصاف، بابک، لشکر از تنگ^{۹۲} بیرون آورد، زیادت از صد هزار سوار و پیاده بود. لشکر افشین، به چشم ایشان حقیر^{۹۳} آمد از آنچه دیده بودند از لشکرها، لشکر زیادتی ندیدند.^{۹۴} پس جنگ در پیوستند و از هردو جانب، جنگی سخت بکردند و بسیار کس کشته آمد و به وقتِ زوال،^{۹۵} افشین به هزیمت رفت و از لشکرگاه که از یک فرسنگ بگذشت، علمدار^{۹۶} را گفت «علم بدار و بایست.» لشکر هر چه می رسیدند، می ایستادند و بابک گفته بود «به غارت مشغول مشوید تا به یکبارگی دل از افشین و لشکرش فارغ کنیم.»^{۹۷} هر چه سوار بود، با بابک در قفای افشین می شدند و پیاده^{۹۸} در لشکرگاه افتادند و به غارت مشغول شدند. بیست هزار سوار، خویشتن از پس کوهها از چپ و راست بیرون آوکنندند^{۹۹} و همه صحرا پیاده^{۱۰۰} خرمه دین دیدند. راه درّه بر ایشان بگرفتند و پس شمشیر در نهادند و افشین با بیست هزار سوار رجعت کرد. بابک را و لشکرش را در میان گرفتند و هر چند کوشید، بابک راه گریز نیافت. افشین در رسید و او را بگرفت و تا نماز دیگر می تاختند و می کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم خرمه دین کشته آمد. و غلامی را با ده هزار سوار و پیاده، زیرِ درِ بابک بگذاشت و خود با اسیران و بابک به بغداد شد و به علامتی بابک را در بغداد بردند.

چون چشم معتصم بر بابک افتاد، گفت «ای سگ! چرا در جهان فتنه انگیزی و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چهار دست و پایش را ببریدند. چون یک دست ببریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه روی را از خون سرخ کرد. معتصم گفت «ای سگ! باز این چه علم است؟»^{۱۰۱} گفت «در این حکمتی است.» گفتند «آخر بگوی چه حکمت است؟» گفت «شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن و گونه مردم^{۱۰۲} از خون سرخ باشد و چون خون از تن برود، روی زرد شود. هر که را دستها و پایها ببرند، خون در تن وی بنماند. من روی خویش به خون سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که از بیم و ترس

رویش زرد شد.» پس فرمود^{۱۰۲} تا پوست از گاوی با شاخهایش باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابک را در میان آن پوست گرفتند، چنانکه هر دو شاخ بر دو بناگوش آمد و بدوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بردارش نشاندند تا به سختی بمرد.

۱. خَومَه دینان: خرمدینان یا بابکیه یا سرخ جامگان پیروان بابک خرمدین بودند و در زمان مأمون و معتصم نزدیک به بیست سال با لشکر خلفای بغداد جنگیدند.
۲. بنده: نظام الملک نویسنده کتاب ۳. خداوندِ عالم خَلَدَ اللَّهُ مُلْکَهُ: خداوند عالم: پادشاه جهان، یعنی ملکشاه سلجوقی که کتاب برای او نوشته شده و خَلَدَ اللَّهُ مُلْکَهُ: خدای پادشاهی را جاویدان دارد. ۴. دیدار افتادن: اطلاع حاصل شدن
۵. خروج کردن: ← واژه نامه ۶. باطنیان: ← واژه نامه ۷. قُوت دادن: تقویت کردن ۸. سَنَة اِثْنِی وَ سِتِّین مائه: سالی صد و شصت و دو ۹. مهدی: محمدالمهدی پسر منصور دوانیقی و سومین خلیفه عباسی. از ۱۵۸ تا ۱۶۹ ق خلافت کرد. ۱۰. مَحْمُومَه: لفظ عربی به معنی سرخپوشان یا سرخ جامگان که پیروان بابک خرمدین بودند. ۱۱. ابومسلم: عبدالرحمان بن مسلم معروف به خراسانی، در مرو یا در روستایی از اصفهان به دنیا آمد. در اختلاف عباسیان و امویان جانب عباسیان را گرفت و کار دعوت او در خراسان بالا گرفت. دولت اموی به دست او بر افتاد و خلافت به خاندان عباسی انتقال یافت. منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی او را در سال ۱۳۷ ق به حبسه کشت. ۱۲. مُلْک: ← واژه نامه ۱۳. نواسه: نواده، نیره
۱۴. مقدّم: پیشوا، بزرگ، رئیس ۱۵. همه حوامها حلال داشتندی: یعنی آنچه را شرع حرام کرده حلال می دانستند. ۱۶. اطرافها: جمع اطراف و جمع در جمع طرف، پیرامونها ۱۷. طبرستان: سرزمین تپورها، نامی که مورخان اسلامی به مازندران و حدود و اطراف آن (از مشرق و مغرب) داده اند ۱۸. دست یکی کردن: حمدست شدن ۱۹. حرب: جنگ ۲۰. بپراکندن این جمع را: پراکنده کردند جمع باطنیان و خرمدینان را. ۲۱. هارون الرشید: بزرگ ترین خلفای عباسی که از ۱۷۰ ق تا ۱۹۳ ق خلافت کرد. پس از رسیدن به خلافت یحیی برمکی را به وزارت برگزید و امور خلافت را به او و فرزندانش سپرد و سپس چون از قدرت آنان بیمناک شد، جعفر برمکی را کشت و سایر برمکیان را به زندان افکند و اموالشان را ضبط کرد. مردی عیاش و تجمل پرست بود. با علویان دشمنی می ورزید ۲۲. ناحیه سپاهان: ناحیه اصفهان

۲۳. قوم: گروه مردم ۲۴. دشت بیه: ظاهراً ناحیه‌ای بوده میان قزوین و همدان و به نام دستی یا دستیا مشهور است. ۲۵. عبدالله بن مالک: از سرداران روزگار هارون الرشید که در جنگ خرمیدینان با ابودلف عجلای همراه بود. ۲۶. نبشت: نوشت ۲۷. مرا از ابودلف نگزید: من از یاری ابودلف ناگزیرم. «ابودلف عجلای شهرت قاسم بن عیسی بن ادریس بن ادریس بن معقل عجلای، متوفی در ۲۲۶ ق از امرا و دلاوران مشهور عرب و امیر کرج. وی از سرداران لشکر امین خلیفه عباسی در جنگ او با لشکر برادرش مأمون بود و در ۱۹۵ ه‍.ق. بعد از شکست عیسی بن ماهان سردار امین، وی از مداخله در اختلاف بین دو برادر خود را کنار کشید و در کرج سکونت جست. در عهد معتصم به وسیله افشین که با او خصومت داشت، گرفتار و محکوم به مرگ شد. لیکن در آخرین لحظه به وسیله احمد بن ابی دؤاد نجات یافت. ابی دلف عجلای به شجاعت و ادب شهرت تمام داشت...» (دایرة المعارف فارسی) ۲۸. عیشه: فریب، خدعه ۲۹. ایشان را غافل یافتند: ایشان را غافلگیر کردند ۳۰. مزید: افزونی، زیادتى، مزایده ۳۱. بعد از این چون نه سال برآمد: چون نه سال از این ماجرا گذشت ۳۲. آذربایگان: — واژه‌نامه ۳۳. اینها: باطنیان ۳۴. مأمون: المأمون بالله ابو العباس عبدالله پسر هارون الرشید و هفتمین خلیفه عباسی، به یاری طاهر ذوالیمینین بر برادر خود امین پیروز شد و در مرو به خلافت نشست. فضل بن سهل ایرانی را وزیر خود کرد و ولایتعهدی را به امام رضا (ع) تفویض کرد. به علم و دانش علاقه بسیار داشت و در زمان او نهضت ترجمه کتاب علمی و فلسفی پا گرفت. مأمون از ۱۹۸ تا ۲۱۸ ق خلافت کرد. ۳۵. کوه: کرج، منظور کرج ابودلف است که به دست ابودلف عجلای ساخته شده و میان اراک و بروجرد قرار داشته است و با کرج کنونی نباید اشتباه شود. ۳۶. محمد بن حمید طایی: از سرداران روزگار مأمون که به جنگ زریق بن علی بن صدقه و بابک فرستاده شد. وی زریق را بگرفت و قوم او را هلاک و پراکنده کرد و مأمون قزوین و مراغه و بیشتر آذربایجان او را داد. وی در جنگ با بابک کشته شد. ۳۷. زریق بن علی بن صدقه: از عاصیان روزگار مأمون که به دست سردار مأمون احمد بن حمید طایی گرفتار شد ۳۸. عاصی: — واژه‌نامه ۳۹. عراق: — واژه‌نامه ۴۰. ولایت: — واژه‌نامه ۴۱. برفت: اشاره به محمد بن حمید طایی است ۴۲. خزانه: — واژه‌نامه ۴۳. ظفر یافتن: پیروز شدن ۴۴. در حال: — واژه‌نامه ۴۵. عبدالله طاهر: پسر طاهر ذوالیمینین، سومین از امرای طاهری که از ۲۱۳ ق تا ۲۳۰ ق حکومت کرد. پایتخت وی نیشابور بود. خوارج را دفع و مازیار بن قارن را گرفتار کرد. به علت کفایتی که داشت، مأمون افزون بر خراسان، طبرستان و کرمان و ری را نیز بر قلمرو حکمرانی او افزود ۴۶. نامزد کردن: — واژه‌نامه ۴۷. — وهستان: قهستان، نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی بین یزد و خراسان ۴۸. آنچه گشاده

بود: آنچه فتح شده بود ۴۹. بس آمدن: برابری کردن ۵۰. در دژی گریخت محکم:
 به دژی محکم گریخت ۵۱. بدان که مأمون به روم شده بود: بدان سبب که مأمون به
 روم رفته بود. ۵۲. راست: درست ۵۳. عامل: ← واژه‌نامه ۵۴. سر: سردار.
 فرمانده، رئیس ۵۵. عرض کردن: نمایش دادن، آشکار کردن ۵۶. ابودلف غایب
 بود: ابودلف در کرج نبود ۵۷. معقل: برادر ابودلف عجلی ← ۲۷ ۵۸. مقاومت:
 ایستادگی ۵۹. ده هزار و...: در دسته‌های ده هزار نفری، بیست هزار نفری و پنج
 هزار نفری می‌رفتند ۶۰. شارستانه: شهری بوده میان کوهستان (ایالت جبال) و
 آذربایجان ۶۱. معتصم: ← واژه‌نامه ۶۲. کارزار: جنگ ۶۳. شکستن:
 شکست دادن ۶۴. بیرون از زینهار: به جز امان داده شدگان ۶۵. در آمدن: ←
 واژه‌نامه ۶۶. جمعی که با برادر علی بن مزدک قصد سپاهان کرده بودند. به ده هزار
 مرد رسیدند. ۶۷. سرایهای رئیسان شهر بر خویشتن بخشید: (برادر علی بن مزدک) از
 پیش خانه‌های رئیسان شهر را از آن خویشتن کرد. ۶۸. قاضی چغان با کوه: ظاهرأقاضی
 اصفهان بوده است ۶۹. اعیان: بزرگان، اشراف ۷۰. بعد از این به شش سال:
 شش سال بعد از این ۷۱. معتصم به شغل خرمة دینان پرداخت: معتصم به کار خرمة
 دینان سرگرم شد ۷۲. افشین: حیدر پسر کاووس. شاهزاده اشروسنه در ماوراءالنهر که
 معتصم خلیفه عباسی او را به جنگ بابک فرستاد. او بابک را فریفت و دستگیر کرد و به
 بغداد فرستاد. خلیفه بعد به همدستی او با بابک و مازیار بدگمان شد و او را کشت
 ۷۳. در جمله: روی هم، در جمع ۷۴. حیل: حیل، مکر، چاره ۷۵. به دوفرستگ
 پس تو شدند: تا دو فرستگ عقب‌تر رفتند ۷۶. می‌بودند: ماندند ۷۷. هر کاری
 را عاقبتی باشد: هر کاری پایان و سرانجامی دارد ۷۸. گندنا: تَره ۷۹. به صلاح
 بنشین: به صلح و آشتی بنشین ۸۰. از جهت تو: برای تو ۸۱. امیرالمؤمنین: معتصم،
 برای معنی امیرالمؤمنین: ← واژه‌نامه ۸۲. دست زدن: حمله بردن، هجوم کردن
 ۸۳. که را: چه کسی را ۸۴. گویی بر جناح هزیمت اندی: گویی روی به هزیمت نهاده‌اند
 و بر بال هزیمت سوارند. ۸۵. بر آن اتفاق افتاد: بر آن توافق شد. ۸۶. مصاف: ←
 واژه‌نامه ۸۷. مسافت: طول، فاصله ۸۸. به هزیمت رفتن: شکست خوردن و فرار
 کردن ۸۹. قفا: پشت ۹۰. باز: به سوی ۹۱. رجعت کردن: ← واژه‌نامه
 ۹۲. تنگ: دره کوه ۹۳. حقیر: کوچک ۹۴. از آنچه دیده بودند...: از آن لشکرهايي که
 دیده بودند، لشکر بیشتری ندیدند. ۹۵. به وقت زوال: هنگامی که آفتاب از وسط
 آسمان به سوی مغرب متمایل می‌شود. ۹۶. علمدار: کسی که در میان سپاه رایت را
 حمل کند، نگهبان علم ۹۷. دل فارغ کردن: ← واژه‌نامه ۹۸. پیاده: لشکریان
 پیاده ۹۹. اوکنند: افکنند ۱۰۰. باز این چه علم است: باز این چه فن است؟ علم:
 فن، حقه ۱۰۱. مردم: ← واژه‌نامه ۱۰۲. فرمودن: امر کردن، دستور دادن



اندر جواب دادن و گزاردن^۱ شغل های^۲ مُتَظَلِّمان^۳ و انصاف ایشان بدادن^۴

همیشه خَلْقی بسیار از مُتَظَلِّمان بر درگاه مُقیم^۵ باشند و هر چند قصّه^۶ را جواب می یابند، نمی روند و هر غریبی و یا رسولی^۷ که بدین درگاه می رسد و این فریاد و آشوب می بیند، چنان می پندارد که بر این درگاه، ظُلُمی^۸ عظیم^۹ می رود بر خلق. این در، بر ایشان در باید بست تا همه حاجت های شهری و ناحیسی^{۱۰} که رعایای^{۱۱} آن حاضر باشند، جمله کنند^{۱۲} و بر جای نویسند و پنج تن بیایند به درگاه و این سخن بگویند و حال باز نمایند^{۱۳} و جواب باز شنوند و مثال^{۱۴} بستانند که در حال باز گردند تا این مشغله^{۱۵} و آشوب بیهوده و فریاد بی اصل نباشد.

حکایت

گویند بازرگانی به مَظالِم^{۱۶} آمد به درگاه سلطان محمود^{۱۷} و از پسرش مسعود،^{۱۸} تَظَلُّم کرد و بنالید و گفت «مردی بازرگانم و چندگاه است تا اینجا مانده ام و می خواهم که به شهر خویش روم. نمی توانم رفت که امیر مسعود، به شصت هزار دینار^{۱۹} از من کالا و قُمَاشات^{۲۰} خریده است و بها نمی گزارد.^{۲۱} خواهم که امیر مسعود را با من به قاضی فرستی.» سلطان محمود از سخن آن بازرگان، دلتنگ گشت و پیغامی درشت به مسعود فرستاد و فرمود که «هم در حال^{۲۲} خواهم که حقّ وی، به وی رساند و اگر نه، برخیزد و با او به مَجْلِسِ حَکَم^{۲۳}. حاضر شود، تا آنچه از مُقتضای^{۲۴} شَرِيعت^{۲۵} واجب^{۲۶} آید برانند^{۲۷}». بازرگان، به سرای قاضی رفت و رسول به نزدیک

مسعود آمد و پیغام بگزارد. مسعود در ماند. خازن^{۲۸} را گفت «بنگر تا اندر خزینه^{۲۹} از زر نقد چه حاصل است.» خزینه دار، در رفت و بنگریست و آمد و گفت «بیست هزار دینار بیش ندارم.» گفت «بردارید و به نزدیک بازرگان برید و تمام مال را سه روز زمان^{۳۰} خواهید.» و رسول سلطان را گفت «سلطان را بگویی که بیست هزار دینار اندر این حال بدارم و تمام حق وی تا سه روز دیگر برسانم. و من قبا بستم^{۳۱} و موزه^{۳۲} پوشیده و بر پای ایستاده^{۳۳} تا سلطان چه فرماید.» رسول برفت و باز آمد، گفت «سلطان می فرماید که به مجلس قضا^{۳۴} رو و یا مال بازرگان بگزار و به حقیقت^{۳۵} بدان که روی من توانی دید تا زر بازرگان به تمام و کمال بندهی.»^{۳۶} مسعود، بیش، سخن نیارست^{۳۷} افزود و به هر جانب کس فرستاد و از هر کسی قرضی خواست. چون نماز دیگر^{۳۸} شد، شصت هزار دینار به بازرگان رسید و چون این خبر به اطراف عالم برسید، بازرگانان از در چین و خطا^{۳۹} و مصر و عدن^{۴۰} روی به غزنین^{۴۱} نهادند و هر چه در جهان ظرایف بود، به غزنین آوردند.

و ملوک^{۴۲} این زمانه اگر کمتر قواش^{۴۳} و رکابدار^{۴۴} خویش را فرمایند که «با عمید^{۴۵} بلخ^{۴۶} و رئیس مرو^{۴۷} به مجلس شرع حاضر شو» فرمائش نبرند و دو جو از او نیندیشند.^{۴۸}



۱. گزاردن: انجام دادن ۲. شغل: ← واژه نامه ۳. مستظلمان: جمع متظلم، داد خواهان
۴. انصاف دادن: ← واژه نامه ۵. مقیم: ساکن، مسکن گزیده
۶. قصه: ← واژه نامه ۷. رسول: ← واژه نامه ۸. ظلم: ← واژه نامه
۹. عظیم: کلان، بزرگ، بسیار ۱۰. ناحیت: ← واژه نامه ۱۱. رعایا: ← واژه نامه
۱۲. جمله کردن: فراهم کردن، جمع کردن ۱۳. باز نمودن: ← واژه نامه
۱۴. مثال: حکم، فرمان ۱۵. مشغله: گرفتاری، قال و قیل، داد و فریاد ۱۶. مظالم: ← واژه نامه
۱۷. سلطان محمود: ← واژه نامه ۱۸. مسعود: مسعود
- غزنوی، پسر سلطان محمود. پس از مرگ پدر برادر خود محمد را که به سلطنت نشسته

- بود زندانی کرد و در ۴۲۱ ق به تخت نشست. در ۴۳۱ در جنگ با ترکان سلجوقی شکست خورد. طرفداران برادرش محمد، او را زندانی کردند و سپس کشتند.
۱۹. دینار: ← واژه‌نامه ۲۰. قماشات: جمع قماش، اسباب و اثاث خانه، کالا
۲۱. بها گزاردن: بها پرداختن ۲۲. در حال: ← واژه‌نامه ۲۳. حکم: داورى، قضا
۲۴. مُقتضا: لازم، لازمه، مدلول ۲۵. شریعت: ← واژه‌نامه ۲۶. واجب: ←
- واژه‌نامه ۲۷. واندن: اجرا کردن، روان ساختن ۲۸. خازن: خزانهدار
۲۹. خزینه: ← واژه‌نامه ۳۰. زمان: مهلت ۳۱. قبا بسته: قبا پوشیده، آماده
۳۲. موزه: کفش ۳۳. بر پای ایستاده: آماده برای اجرای فرمان ۳۴. مجلس قضا:
- مجلس داورى، دادگاه ۳۵. به حقیقت: به راستی، به درستی ۳۶. بسندهی: مضارع شرطی منفی از فعل «دادن» همراه باء تاکید، ندهی ۳۷. نیارست: ← واژه‌نامه
۳۸. نماز دیگر: ← واژه‌نامه ۳۹. خطا: ختا، در منابع اسلامی نام بخش شمالی چین
- شامل منچوری، مغولستان و ترکستان شرقی ۴۰. عدن: شهری و بندری مهم در کنار خلیج عدن در جنوب یمن ۴۱. غزنین: ← واژه‌نامه ۴۲. ملوک: ←
- واژه‌نامه ۴۳. فراش: ← واژه‌نامه ۴۴. رکابدار: ← واژه‌نامه ۴۵. عمید:
- رئیس، سرور ۴۶. بلخ: ← واژه‌نامه ۴۷. مرو: ← واژه‌نامه
۴۸. نیندیشند: نمی‌ترسند، بیم ندارند

□

کتابنامه

۱. ابومنصور علی بن احمد بن علی اسدی طوسی، لغت فرس، به تصحیح و تحشیه فتح الله مجتبائی، علی اشرف صادقی، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۵.
۲. برگزیده سیاستنامه، به اهتمام دکتر جعفر شعار، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۹.
۳. دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ج ۱، فرانکلین، تهران (۱۳۴۵، ج ۲). بخش اول فرانکلین، تهران، ۱۳۵۶، ج ۲.
- بخش دوم شرکت سهامی کتابهای جیبی ۷ تهران ۱۳۷۴.
۴. دهخدا، علی اکبر، لغتنامه، سازمان لغتنامه، وابسته به دانشگاه تهران.
۵. رای وبرهن (گریده کیله و دمنه)، انتخاب و توضیحی دکتر فتح الله مجتبائی، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۷۴.
۶. مشرفالدین سعدی، بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ سوم، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.
۷. محمد رضا شفیعی کدکنی، تازیانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از حکیم سنائی)، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۷۲.
۸. کیکاووس عنصرالمعالی، قابوسنامه، به اهتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۲.
۹. قرآن مجید.

۱۰. محمدین منور، اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابن سعید، مقدمه و تصحیح و تعلقات محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶.
۱۱. محمد بن هندوشاه نخجوانی، صحاح الفرس، به کوشش عبدالعلی طاعتی، چاپ دوم، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۵.
۱۲. محمد حسین بن خلف تبریزی، برهان قاطع، به کوشش محمد معین، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
۱۳. محمد جواد، مشکور فرهنگ فرق اسلامی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، تهران، ۱۳۶۸.
۱۴. محمد معین فرهنگ فارسی، چاپ چهارم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۰.
۱۵. ناصر خسرو قبادیانی، سفرنامه، به کوشش نادر وزین پور ۷ چاپ چهارم، کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸.
۱۶. خواجه ابوعلی حسن طوسی، نظام الملک، سیاست نامه، به اهتمام هیوبرت دارک، چاپ سوم، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۵.
۱۷. —، سیاست نامه به تصحیح عباس اقبال، چاپ دوم، انتشارات اساطیر، تهران، ۱۳۷۲.
۱۸. —، سیاست نامه، به کوشش جعفر شعار، کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۴۸.
۱۹. نظام نامه سیاست، (گزیده سیاست نامه)، انتخاب و توضیح دکتر مهدی محقق، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۷۵.
۲۰. عبدالحسین، نوشین، واژه نامک، چاپ دوم، انتشاردنیای، تهران ۱۳۶۳.

واژه نامه

۱۸۸/۴	برگرفتن	۱۱۴/۷	اجرا	آ	
	از عهده بیرون	۲۱۵/۷	احتمال	۷۹/۱۷	آبادان
۲۲۷/۷	آمدن	۵۱/۲	احتیاط کردن	۳۹/۳	آبادان کردن
۲۰۰/۶	از قدیم باز	۱۴۹/۷	احسان	۸۵/۳	آبخور
۱۷۷/۴	از گوهر او	۱۶۴/۷	اختیار کردن	۶۸/۴	آذربایگان
۵۰/۷	اسباب	۱۱۸/۲	اخراجات	۴۴/۴	آزاد مرد
۱۰۹/۲	استاده	۱۷/۶	ادب	۸۶/۴	آزرم
۱۰/۱	استخفاف	۷/۳	ارتفاع	۱۳۱/۴	آفت سماوی
۱۱۷/۴	استری موکبی	۹۰/۳	ارزاق	۱۶۹/۲	آلت
۱۳۳/۲	استشعار	۶۴/۵	ارکان دولت	۲۰۱/۶	آل سلجوق
۱۶۵/۲	استظهار	۵۱/۴	ارزانی داشتن	۵۸/۲	آمد و شد
۹/۸	استقامت	۱۶۴/۳	ارزانی	۸/۱	آمن
۳۵/۲	اسماعیلیان	۲۶۸/۷	ازار	۱۴۴/۲	آموی
۱۳۴/۴	اصیل زاده	۳۲/۵	از آشنایی	۹۸/۴	آهن سرد کوبیدن
۸۸/۳	اضطراب	۸۸/۶	از آنچه	۳۷/۲	آهنگ
۵۷/۵	اضعاف	۱۱۶/۴	از آن خویش		
۱۶/۱۰	اطرافها	۵۶/۳	از آن من		
۱۲۹/۳	اطلاق کردن	۸۵/۷	از اقرار خویش	۱۷۵/۴	اباها
۵۸/۱	اعظم	۲۷۹/۷	از بن بردن	۳۹/۱	ابقا
۱۱۴/۳	اعوانان	۸۰/۱۰	از جهت تو	۲۷/۱۰	ابودلف
۶۹/۶	اعیان	۱۵۹/۴	از روی قیاس	۱۱/۱۰	ابومسلم
۷۲/۱۰	افشین		از روی زمین	۲۳/۹	اجابت کردن

۱۱۴/۵	بتک	۳۵/۷	ایستادن	۲۷/۱	اقبال
۱۹۳/۶	بتک خاستن	۸۹/۶	ایشان	۱۱۱/۵	اقرار
۵۰/۹	بجان آمدن	۶/۴	ایمن	۲/۴	اقطاع
۸۲/۱	بحمدالله	۱۰۰/۴	این	۷۴/۱	اقلیم
۲۴/۲	بخارا	۵۹/۵	این قدر	۱۷/۵	اکراه
۲۰۰/۳	بخته	۲۱۶/۴	ای و الله	۲۸/۸	اکاسره
۳۸/۳	بخشش			۱۸۰/۵	اگر
۲۰۱/۳	بخشیده		ب	۱۷۴/۷	الله الله
۶۸/۷	بدداشتی	۸۹/۵	با	۱۹۰/۷	الحمدالله
۱۳۱/۶	بدرقه	۲۲۱/۷	باپیش	۱۶/۵	امتناع
۳۵/۴	بدره	۵۶/۴	بادافراه	۷۷/۲	امراء
۴۹/۹	بدسازی	۱۱/۹	بادل	۱۷۸/۵	امر معروف
۸۹/۲	بدعت	۱۶/۸	باربد مطرب	۱۳۲/۶	امیر
۳۰/۴	بدکیش	۸۷/۳	بار دادن		امیر اسماعیل بن
۱۶۵/۶	بدل	۱۶۲/۶	بارسالاران	۱۷/۲	احمد
۱۸۱/۳	بدل کردن	۶۳/۲	باری	۵۷/۲	امیر المؤمنین
۴۰/۱	بدل کند	۹۰/۱۰	باز		امیر المؤمنین
۵۲/۱	بدیع	۱۴۷/۵	باز آمدن	۸۱/۱۰	«معصم»
۷۰/۲	بدین	۷۲/۳	بازداشتگان	۵۲/۹	اندر ماندن
۴۰/۸	بر	۳۰/۳	بازداشتن	۹۰/۶	اندک روزگار
۴۲/۴	برات	۱۵۰/۴	باز راندن	۴۶/۳	اندیشان اندیشان
۱۱۴/۲	برائر	۱۷۰/۳	بازمین راست کردن	۲۷۴/۷	اندیشه مند
۱۱۸/۴	بر استر نشاندن	۲۳/۲	باز نمودن	۱۶۹/۶	ان شاء الله
۵۰/۳	برآمدن	۱۳۲/۲	باسیاست	۴/۲	انصاف دادن
۱۷۲/۶	برآمدن	۱۱۳/۴	باشهر	۱۱۲/۲	انگاشتن
۵۷/۳	برآویختن	۵۰/۲	باطنیان		انگشت به دندان
۳۳/۱۱	بر پای ایستاده	۶۵/۳	بالا	۱۰۳/۷	گرفتن
۴۵/۹	بر دست گرفتن	۱۷۹/۴	بامداد	۹۹/۱۰	اوکندن
۲۹/۳	بر دو روی	۱۴۵/۴	بانگ	۲۵۷/۷	اوکنده
۲۶۵/۷	برزن	۱۷۵/۵	بانگ برداشتن	۹۵/۶	اهل صلاح
۷۲/۴	برزیگر	۱۷۴/۵	بانگ نماز	۲۰۴/۵	ای چنین و چنین
۲/۷	بر سیل	۱۸۵/۵	بتر	۲/۱	ایزد تعالی

بر سبیل اختصار	۹۰/۱	بوستان	۱۲۴/۷	بیرون از زینهارى	۶۴/۱۰
بر سختن	۱۳۳/۵	بوعلی الیاس	۵۶/۶	بی ساز و برگ	۱۵۶/۳
برفت	۴۱/۱۰	بها گزاردن	۲۱/۱۱	بی ضرورتی و سهوی	۷/۸
برکات	۱۳۴/۵	به بانگ آمدن	۲۰/۱۴	بیعت	۳۴/۲
برکشیدن	۲۴/۵	به بها برداشتن	۱۰۸/۳	بی فرمان	۱۳۴/۳
برکشیدن	۱۲۶/۵	به تازگی	۱۶۳/۲	بیگاری	۱۵۷/۳
برگرفتن	۹۴/۶	به تغلب داشتن	۱۳۶/۲	پ	
برگرفتن	۲۸۴/۷	به جای	۲۱/۸		
برگستوان	۱۵۰/۲	به جای آوردن	۲۶۷/۷	پادافراه	۱۷۷/۲
برملا	۲۹۰/۷	به جدّ	۱۸۹/۷	پار	۱۲۶/۳
برملا گفتن	۷۲/۶	به چیز نداشتن کسی	۸۸/۴	پارسا	۶/۹
برنایشگان	۱۵۰/۶	به حقیقت	۳۵/۱۱	پاره	۱۳۱/۷
برنشستن	۴۵/۳	به دیناری پانصد	۲۸/۵	پالودن	۱۳۶/۴
بر هزیمت رفتن	۴۷/۸۸	به دیناری هزار	۵۵/۵	پدیدار آمدن	۱۳/۱
بزرگ عطا	۱۳۱/۲	بهرام گور	۲۲/۳	پرداختن	۱۸۴/۷
بس	۱۱/۶	به روزگار	۳۵/۵	پرستار	۱۷۸/۴
بس آمدن	۴۹/۱۰	بهروی	۷۸/۵	پروانه های دهلیزی	۱۹۷/۴
بسط	۷۷/۱	به سوی	۲۰۷/۵	پری	۲۸/۹
بغایت	۲۷۳/۷	به سوی	۱۱۲/۷	پس	۹۱/۵
بقعت	۷۰/۴	به سوی تو	۱۵۸/۳	پشت به دیوار نهادن	۱۰۵/۵
بقعه	۲۰۴/۷	به شوی	۱۳۵/۴	پشیمانی خوردن	۱۱۸/۲
بلخ	۱۴۵/۲	به ضرورت رسیدن	۸۷/۴	پگاه	۱۵۲/۴
بلند همت	۲۵/۷	به فال گرفتن	۱۹۸/۳	پویدن	۶۶/۳
بلیغ	۲۳۱/۴	به وقت بار	۲۲۸/۴	پیاده	۹۸/۱۰
بنده	۸۷/۱	به وقت زوال	۹۵/۱۰	پیرانه سر	۱۷۸/۷
بنده درم خریده	۱۷۱/۴	بیاع	۲۰۳/۷	پیرزی	۴/۷
بندهی	۳۶/۱۱	بی برگ	۸۹/۳	پیش بین	۲۳/۷
بنگاه	۹۶/۲	بی حشمتی	۹۴/۳	پیشروی	۵۹/۱
بنی اسرائیل	۱/۹	بی حمیتی	۲۰۵/۵	پیوسته	۴۸/۶
بنی عباس	۱۹/۵	بیان	۳۴/۴	پیوندیدن	۴۶/۱
بواطنه	۷۰/۶	بی راهی	۶۹/۳		
بود	۶۴/۲	بی رسمی	۱۴۸/۳		

ت	تقرّب	جاهلیّت
تا	تقصیر	جاه و حشمت
تابان	تقصیر کردن	جای خالی کردن
تایی نان	تکلف	جبار
تأدیب	تلطف	جُبّه
تباهی	تماشای دل	جراحت
تبرّک	تمرّد	جرس
تجمل	تمنّا	جزا
تخم	تمیز کردن	جفا کردن
تخمه	تن زدن	جفا گفتن
تخمینّا	تنگ	جلدی
تدارک	تنگ	جمال
تدبیر	توبره	جمال به کمال
تدبیرام	توزی	جمله کردن
تدبیر کردن	توشه	جوال
ترکش	توقیع	جوآمیز
تر و خشک	تهلکه	جواهر
تره	تهوّر	جواهر الوان
تشریف	تیز	جوز
تشنّیع	تیمار	جهد
تصرف کردن	تیمار داشتن	جهد کردن
تضرّع	تیمارکسی راداشتن	جیحون
تظلم		
تعبیه	ث	چ
تعبیه کردن	ثمرت	چاشت
تعجیل	ثنا	چاشنگاه
تعرف	ثناگوی	چاکر
تعصب کردن	ثواب	چنبر
تغابن		چنډ
تغافل	ج	چندانکه
تفرقت کردن	جامه خواب	چنډ یک گزی
تقدیر ایزدی	جاه	چهارپای

۴۹/۵	خدمت کردن	۱۵۵/۵	حلوا	ح	۱۸۹/۳	حاجب
۱۹/۱	خذلان	۱۷۶/۵	حمیت دین		۱۹۵/۵	حاجب الباب
۹۳/۳	خراج	۷۹/۶	حنفی		۱۵۲/۴	حاجب بزرگ
۲۵/۲	خراسان	۴/۴	حوالت کردن		۱۴/۶	حاجت آمدن
۲۲/۴	خردگی	۱۲۲/۶	حوالی		۶/۷	حادث گردیدن
۱۴۷/۴	خزم	۲۷/۹	حور		۱۳۷/۴	حاصل آمدن
۱/۱۰	خرمه دینان	۷۴/۱۰	حیلت		۵۳/۷	حاصل کردن
۱۳۹/۶	خروار				۳۳/۷	حاکم
۸۰/۱	خروج	خ			۶۰/۳	حال
۳۰/۲	خروج کردن	۷۲/۵	خادم		۱۵۸/۷	حال
۱۰۰/۳	خویداری کردن	۶۷/۳	خاربن		۶۵/۵	حاله
۳۳/۵	خویدو فروخت باریک	۸۵/۶	خارجی		۱۷۲/۴	حبشی
۱۵۰/۳	خریطه	۸۱/۱	خارجیان		۶۴/۹	حبطه
۱۴۱/۵	حریف	۲۸/۱۱	خازن		۱۷۶/۲	حبّه
۴۲/۱۰	خرانه	۱۲۷/۴	خاست و نشست		۱۱۰/۵	حُجّت
۹۵/۲	خزینه	۱۰۶/۴	خاشاک		۱۰۹/۵	خُجره
۱۲۹/۷	خُسبیدن	۲۵۹/۷	خاص		۱۴۷/۳	حد و مُنتها
۵۶/۹	خسپانیدن	۵۴/۲	خاصگیان		۱۳۹/۷	حدیث
۱۶۵/۷	خُشت پخته	۳۳/۸	خاصه		۱۹/۱۰	حرب
۲۴۴/۷	خُشک ریشی	۱۸۶/۷	خالی		۳۶/۶	حریص
۳۸/۴	خشنود	۷۱/۷	خالی شدن		۱۳۹/۵	حریف
۱۶۲/۳	خضم	۴۱/۳	خان و مان		۵/۱	حشمت
۲۰۵/۴	خصمان	۸۴/۱	خداوند		۵۰/۱	حصار
۳۹/۱۱	خطا	۹/۲	خداوند جهان		۷۱/۴	حصّه
۵۶/۲	خطا افتادن	۲۰۶/۷	خداوند زر		۴۶/۲	حضرت
۴۳/۱	خطاب کردن	۱/۱	خداوند عالم		۱/۸	حق گزاردن
۷۵/۲	خلاف	۲۷۷/۷	خداوند کیسه		۹۳/۱۰	حقیر
۹۰/۲	خلاف کردن	۴/۳	خدای تعالی		۲۳/۱۱	حکم
۱۹۹/۳	خلعت	۱۵/۱	خدای عزّوجلّ		۶۸/۱	حکیمان
۱۱۷/۶	خلعت خاص	۱۷۳/۳	خدايگان		۸۴/۷	حلاّ و طیباً
۷۶/۱	خلفا	۱۱۶/۵	خدمت		۱۷۷/۷	حلالی
۶۷/۷	خلق	۱۱۵/۶	خدمت			

خلل	۱۱۶/۲	دراز دستی	۳۵/۱	دست پیش کردن	۱۳۲/۵
خلیفه	۲۵/۳	در آمدن	۶۵/۱۰	دست درازی	۱۴/۲
خلیفه بغداد	۳۶/۲	در این حال	۵۴/۵	دست زدن	۸۲/۱۰
خواجهگان	۸۱/۶	در پوست ننگینیدن	۲۶/۹	دست فرواز کردن	۱۵۸/۵
خواجه	۴۶/۵	در جمله	۳۷/۷	دست کوتاه کردن	۱۸/۶
خوارکاری	۶/۶	در جمله	۷۳/۱۰	دست یکی کردن	۱۸/۱۰
خواست ناحق	۳۳/۴	در حال	۱۴۶/۵	دشت بیه	۲۴/۱۰
خواسته	۱۶۴/۶	در خورد	۳۸/۹	دعوی	۸۲/۳
خواص	۵۱/۵	در خورد بودن	۷۹/۴	دقینه	۱۶۷/۲
خوان	۳۸/۵	در دل کردن	۸۸/۷	دل فارغ داشتن	۱۶۷/۶
خواندن گرفتن	۹۸/۲	در روز	۱۴۱/۳	دل فارغ کردن	۹۷/۱۰
خوفته	۲۴/۹	در زبان گرفتن	۱۳۷/۷	دل مشغول	۷۳/۵
خونریزش	۲۱/۱	در زمین نشانیدن	۳۸/۸	دل مشغول داشتن	۱۵۹/۲
خونی	۱۴۲/۳	درزی	۱۰۲/۵	دل مشغولی	۷۹/۱
خویشتن را	۳۱/۳	درست	۲۴۱/۷	دل نهادن	۵۵/۷
خویشکار	۶۴/۴	درکار چیزی کردن	۱۱۰/۲	دلیری	۱۷۴/۳
خیاره	۲۶۶/۷	درگاه	۷۷/۳	دو بار هزار هزار	۱۶۱/۴
خیشخانه	۲۶۳/۷	درم	۹۹/۲	دور جایها	۲۹/۹
خیل	۲۰۳/۴	درمگانه	۹/۳	دولت	۲۶/۱
د		در می باید	۱۹۶/۷	دهلیز	۱۵۶/۴
		در و بام	۵۵/۹	ده مهتر	۱۱۹/۴
داد	۳/۲	در وجه چیزی		دیبا	۲۴۰/۷
دادخواه	۱۱/۲	نهادن	۲۰۱/۷	دیدار	۹۶/۷
داد دادن	۹۷/۳	در و درگاه	۱۰۳/۴	دیدار آمدن	۹۹/۷
داد و دهش	۹۶/۶	درو غزن	۲۸۲/۷	دیدار افتادن	۴/۱۰
دارالملک	۱۱۸/۷	در وقت	۱۰۲/۲	دیدار خوب	۶۳/۱
داشتن	۴۸/۹	درویش	۳۵/۳	دیرستی	۱۳۸/۳
داعیان	۳۱/۲	دژه	۲۲۹/۴	دیر گچی	۴۶/۶
دانان	۶۳/۴	دریابار	۱۰۷/۶	دیلمان	۶۰/۶
دانگ	۱۸۱/۷	دستار	۱۵۱/۵	دینار	۱۰۰/۲
دبیر	۱۷۹/۳	دست باز داشتن	۱۰۲/۳	دیوان	۱۲۵/۳
در	۱۰۰/۶	دست برداشتن	۵۹/۹	دیه	۴۹/۱

۱۴۴/۴	سالی دو	۹۹/۴	زَبر	ر	
۱۶/۲	سامانیان	۷۴/۶	زجر	۵۲/۱۰	راست
۶۲/۴	سبکبار	۳۴/۵	زرخلیفتی	۲۶۱/۷	راست بر میانه
۱۳۷/۶	سپاهان	۱۷۱/۷	زرمغربی	۲۳/۳	راست روشن
۱۹۴/۴	ستاننده	۲۸۸/۷	زِر نشاپوری	۱۵۶/۶	راست کردن
۱۴۳/۶	ستبر	۱۰۹/۶	زرو سیم	۸۴/۶	رافضی
۱۶۶/۵	ستبر		زریق بن علی بن	۲۷/۱۱	راندن
۵۱/۹	ستوه	۳۷/۱۰	صدقه	۹۸/۶	راه زدن
۴۲/۹	ستیزه کاری	۱۶۱/۳	زَرین	۱۳۰/۶	راه کردن
۱۹/۲	سخت	۱۲۱/۳	زعیم	۱۵۶/۲	رأی
۳۳/۲	سَر	۲۲/۶	زُفان	۵۳/۱	رباط
۵۴/۱۰	سَر	۳۰/۱۱	زمان	۱۷۷/۶	رجعت کردن
	سر از چنبر اطاعت کسی	۲۰۲/۷	زمان تا زمان	۶۵/۱	رحمت
۴۷/۲	بیرون بردن	۶۶/۲	زمان خواستن	۴۰/۳	رستاق
۹۵/۳	سرای	۱۹۴/۳	زمانی بود	۳۹/۲	رسول
۲۱۳/۴	سرای بار	۶۹/۶	زنداقه	۹۱/۲	رسول علیه السلام
۶۰/۲	سر برگرداندن	۱۲۳/۶	زَنهار	۸/۳	رعایا
۱۵۵/۳	سر برگردانیدن	۲۳۳/۷	زَنهار خوردن	۵/۲	رعیت
۱۵۳/۷	سر پوشیدگان	۱۹۲/۶	زوبین	۱۸۵/۶	رغبت
۱۱۹/۶	سرحد	۱۶۵/۳	زه	۵۱/۱	رفیع
۱۴۷/۲	سَرخس	۵۰/۸	زهازه	۱۱۹/۵	رکابدار
۱۸۲/۶	سر خویش گرفتن	۱۳۶/۶	زهر قاتل	۵۲/۳	رمه
۱۳۵/۶	سرخیل	۲۱۵/۵	زهره	۲۴۸/۷	رنجه دل
۱۶۸/۷	سردابه	۱۹۵/۶	زیادت	۴/۹	روا بودن
۵۹/۲	سر عصیان داشتن			۱۵۴/۲	روز با نان
۱۵۱/۶	سرغوغایان		س	۷۱/۳	روزنامه
۱۰۴/۳	سرمایه	۱۲۸/۷	ساختن	۱۴۰/۴	روغن چراغ
۲۹۱/۷	سرنگونسار	۱۹۴/۶	ساخته	۶۳/۷	رومیان
۴۳/۹	سقط گفتن	۲۴/۸	ساسانیان		
۱۴/۷	سگالیدن	۱۰۳/۵	ساعتی بود		
۲۴/۶	سلاح	۱۰۶/۵	ساکن		ز
۱۰۷/۴	سلاح دار	۷۳/۴	سال تا سال	۶۷/۱	زاهدان

۱۶۰/۶	سلاح دست	شدن	۲۲۵/۷	ض	
۱۹۹/۴	سلسله	شربت	۴۹/۳	ضایع	۲۷۸/۷
۱۱۳/۶	سلطان عالم	شریعت	۲۲۱/۵	ضرورت	۱۰/۳
۴۲/۶	سلطان محمود	شغل	۱۴۴/۵	ضیاع	۵/۴
۱۳۳/۷	سلطنت	شفا	۴۶/۷	ضیعت	۳۴/۳
۱۰۶/۷	سمع	شفاعت	۷۹/۵		
۸/۱۰	سنة اثنی و ستین مائه	شفقت	۶۴/۱	ط	
۸۸/۲	سنت برگرفتن	شفیع	۷۶/۵	طاعت	۱۲/۱
۲۴/۱	سوخته آید	شکستن	۶۳/۱۰	طالبان علم	۵۴/۱
۱۴۳/۷	سودا	شکوهیدن	۱۲/۲	طبرستان	۱۷/۱۰
۱۰۱/۶	سومنات	شگفت و خرمی	۱۳۱/۵	طبق	۱۲۰/۲
۷۴/۷	سوی	شناخت	۷۳/۳	طراز	۵۶/۱
۲۱۳/۵	سهم	شوی	۱۷۰/۵	طعام	۱۴۵/۵
۳/۷	سیاح	شیر مردی	۱۲۲/۲	طفل	۴۷/۹
۷۳/۱	سیاست	شیعیان	۶۸/۲	طوع	۱۳۵/۵
۲۰۸/۴	سیاست به واجب			طوف	۱۱۸/۶
۸۸/۱	سیر	ص		طویله	۱۰۹/۳
۲/۲	سیرت	صاحب برید	۱۳/۶		
۱۳۷/۲	سیرت‌ها	صاحب خبر	۱/۶	ظ	
۲۲/۲	سیره	صاحب عیال	۱۲۲/۷	ظالم	۹/۶
۲۹/۲	سیستان	صافی	۲۲/۱	ظالم‌تر	۱۳۷/۵
۱۸۶/۵	سیکی	صحابه	۷۵/۶	ظرایف	۱۰۵/۳
۳۷/۴	سیم دوستی	صحبّت	۱۳۹/۶	ظفر یافتن	۴۳/۱۰
۲۰/۱	سیوف	صداع	۸۰/۷	ظلم	۶۰/۴
		صدقات متواتر	۶۹/۱	ظن	۱۸۲/۳
	ش	صرّه	۱۲۱/۵	ظن بردن	۱۲۲/۵
۶۰/۱۰	شارستانه	صلاح	۱۶۷/۵		
۱۵۲/۶	شاید	صلت	۲۲۳/۵	ع	
۵۸/۷	شبگیر	صنع	۱۰۴/۲	عاصی	۳۸/۶
۲۲۳/۷	شبهت	صواب‌تر	۴۰/۲	عاصی شدن	۸۷/۲
۱۵۵/۶	شُتروار	صورت	۳۴/۹	عالم	۱۱۹/۷
۱۴۶/۲	شُحنه			عامل	۳۲/۴

عامل صدقات	۶۱/۳	عقوبت	۱۴/۱	غله	۱۳۰/۴
عباسيان	۳۸/۲	علانيت	۱۲/۵	غيرت	۱۸۳/۵
عبداللّه بن مالک	۲۵/۱۰	علمدار	۹۶/۱۰	ف	
عبداللّه طاهر	۴۵/۱۰	عمارَت	۴۵/۱		
عبرت	۲۰/۳	عمّال	۱/۳		۹۲/۳
عبرت گرفتن	۱۱/۴	عمل	۲/۳		۱۴۱/۵
عتاب	۱۰/۴	عميد	۴۵/۱۱	فارغ شدن	۸۵/۵
عجب	۳۵/۹	عنبر	۱۹۸/۷	فبها و نعمة	۲۱۷/۷
عُذَت	۱۵۱/۲	عوانان	۱۱۴/۳	فتراک	۱۴۳/۲
عدل	۶/۱	عود	۱۹۷/۷	فراخ نان و نمک	۱۵۷/۲
عدن	۴۰/۱۱	عورات	۱۵۰/۷	فراز آمدن	۸۹/۱
عدول	۶۲/۵	عهد	۴۴/۲	فراز آمدن	۶۶/۵
عذر تقصير		عهدي و قراری	۱۲۶/۶	فراز رسیدن	۹۱/۴
خواستن	۱۱۸/۵	عیارپیشه	۱۵۹/۶	فَراش	۱۱۵/۴
عراق	۲۶/۲	عیاری	۱۲۱/۲	فراشخانه	۲۶۲/۷
عرض دادن	۱۴۹/۲	عیالکان	۱۲۷/۳	فراغ دلی	۲۹/۶
عَزَّ اِسْمُهُ	۱۵۵/۲	عیش	۱۷/۹	فرسنگ	۴۷/۳
عزم	۱۸/۷	غ		فرمان یافتن	۱۳۰/۲
عزم درست کردن	۱۴۰/۲			فرمودن	۸۷/۷
عز و جَلّ	۱۵/۱	غازی	۶۰/۷	فرو گرفتن	۱۲۳/۵
عسس	۱۹۲/۵	غافل	۲۸/۳	فرو گرفتن	۲۹۴/۷
عشرت	۴۰/۷	غایله	۲۱/۶	فریفته	۴۷/۵
عشوه	۲۸/۱۰	غُربا	۱۱۶/۳	فضایل	۶۶/۱
عشوه دادن	۷۵/۵	غرض	۲۳/۶	فُلان	۱۵۵/۴
عصر	۳/۱	غرور	۱۶۶/۳	فیروزه	۲۱۲/۷
عصیان	۹/۱	غَرّه	۱۸۰/۲	ق	
عضدالدوله	۲۱/۷	غریمان	۵۳/۵		
عظیم	۹/۱۱	غزات	۶۱/۷		۱۲۰/۳
عفو	۴۴/۱	غزا کردن	۵۸/۶		۱۰۳/۲
عقاب	۸۲/۷	غزنین	۱۹۸/۶	قاضی چغان باکره	۶۸/۱۰
عقار	۱۶۷/۴	غزو	۴۴/۷	قاضی القضاَت	۵۶/۷
عَقْد	۱۰۷/۳	غفلت	۳۸/۱	قبا بسته	۳۱/۱۱

۹۶/۵	کودکی دو	۶۲/۱۰	کارزار	۱۹/۴	قباد
۸۱/۲	کوس	۱۳۱/۶	کار ساختن	۶۱/۵	قباله
۱۷۳/۶	کوشیدن	۱۳۱/۳	کار گل	۲۵/۶	قبل
۴۷/۱۰	کوهستان	۱۶۳/۶	کاروان سالاران	۲۰۸/۷	قربابه
۸۳/۱۰	که را	۲۰۰/۷	کافور	۲۱۸/۴	قرب
۲۶۴/۷	کهل	۹۶/۵	کاهلی	۲۱۰/۵	قسطنطیه
		۲/۹	کبایر	۱۵۲/۵	قصب
	گ	۳۶/۹	کیر	۶۹/۵	قصه
۲۱۷/۴	گازر	۲۲۶/۴	کدخدای	۱۰۹/۴	قصه برداشتن
۲۲۰/۴	گازران	۵۲/۶	کدخدای	۷/۲	قصه عرضه کردن
۲۱۷/۵	گج کوب	۱۳۲/۳	کدخدایی کردن	۲۳۷/۷	قضا
۷۸/۳	گران	۶۱/۱	کرامت‌ها	۶۴/۳	قضا را
۱۴۱/۲	گرد کردن	۳۰/۷	کران	۸۹/۱۰	قفا
۶۶/۴	گردنکش	۱۹۶/۳	کراهیت	۱۴۳/۶	قفص
۹۲/۷	گرسنه دو روزه	۹۳/۵	کرباس	۱۷۶/۴	قلایا
۱۵۳/۲	گرفتار شدن	۴۸/۱	کردن	۸۴/۲	قلب
۲۱۴/۴	گرگین	۱۱۷/۲	کرده	۲۰/۱۱	قماشات
۱۴۱/۷	گرمگاه	۱۳۹/۳	کرکس	۱۰۶/۳	قناعت
۱/۱۱	گزاردن	۱۷۵/۶	کز و فر	۸۲/۴	قوت
۱۵۸/۲	گزند	۳۵/۱۰	کره	۷/۱۰	قوت دادن
۴۸/۵	گستاخی	۱۷۹/۵	کره	۱۳۲/۵	قول
۱۲۵/۲	گسیل کردن	۳۹/۸	کشته	۱۲۷/۲	قولنج
۱۸/۲	گفتندی	۴۱/۴	کفاف و جامگی و خیل	۹۷/۶	قوم
۹۷/۲	گماشتگان	۳۲/۱	کفایت	۱۶۸/۲	قویحال
۴۴/۴	گماشته	۷۸/۲	کفران نعمت	۴۰/۶	قوی رایی
۱۲۹/۲	گنج نامه	۷۳/۶	کفریات	۵۰/۴	قهر کردن
۱۷۴/۲	گندپیر	۱۵۶/۵	کلیچه	۸۵/۱	قیاس
۷۸/۱۰	گندنا	۲۹۲/۷	کنگره	۲۱۰/۵	قیصر
۳۷/۸	گوز	۳۲/۳	کنیزک	۱۲۲/۴	قیلوله
۲۱۳/۷	گوش داشتن	۱۵۵/۷	کوتاه دست		
		۱۲۱/۶	کوچ کردن		ک
		۴۷/۶	کوچ و بلوچ	۲۷/۴	کاردار

ل

۱۴۸/۲	مرو	۶۵/۶	مجدالدوله	۴۳/۲	لابد
۲۰۹/۷	مروارید	۱۴۳/۳	مجرم	۷۱/۱	لاجرم
۳۱/۸	مروّت	۱۶۰/۳	مجلس	۹۲/۱	لایق
۲۲۲/۴	مزد خدای	۳۴/۱۱	مجلس قضا	۴۱/۹	لجاج
۲۹/۴	مزدک	۱۱۷/۷	محابا	۱۷۳/۵	لختی
۳۰/۱۰	مزید	۱۴۴/۳	محال	۵۳/۲	لشکرگاه
۹۸/۷	مساعدت	۸/۵	محتسب	۲۱۱/۷	لعل
۸۷/۱۰	مسافت	۱۹۱/۳	محتشم	۱۱۵/۲	لوا و خلعت رضا
۱۲/۳	مستأصل	۸۰/۵	محتشمان		
۱۶۴/۴	مستغل	۹۹/۵	محرّقه		
۱۸۰/۴	مستوجب	۷۰/۵	محرّر		

م

۱۳۳/۴	مستور	۳۰/۱	محل	۵۴/۳	ماحضر
۷/۹	مستوره	۹۱/۵	محلّت	۷۸/۷	ماخولیا
۲۱۱/۵	مسجد جامع	۳۶/۱۰	محمد بن حمید طایی	۳۷/۱	مالش
۷۲/۱	مُسخر	۱۰/۱۰	محرّمه	۲۷/۲	ماوراء النّهر
۱۸/۱۱	مسعود	۱۶۷/۳	مخالفی	۸۲/۵	مایه
۱۹۲/۷	مُسَمّی کردن	۲۰/۱	مختلف	۳۴/۱۰	مأمون
۲۷/۶	مشاهره	۱۰۲/۴	مداین	۱۶۱/۵	مؤذن
۱۹۵/۵	مشعله	۱۷/۱	مدبری	۱۲۶/۷	متاع
۱۵/۱۱	مشغله	۱۳۸/۶	مدت مقام	۲۵/۹	متحیر
۱۰۷/۷	مشقّت	۱۶۸/۶	مدد	۱۸۰/۳	متصرف
۱۹۹/۷	مشک	۱۶۹/۳	مدّعی	۸۲/۶	متصرفان
۱۲۲/۳	مصادره کردن	۱۲۴/۶	مدّعیان	۱۰/۲	مُتظَلّم
۷۶/۲	مصاف	۲۵۴/۷	مذهب	۳/۱۱	مُتظَلّمان
۱۷۰/۶	مصلحت	۳۲/۲	مر	۱۸۱/۵	متفرّق
۴۱/۲	مطالعت	۱۱۷/۳	مراعات کردن	۵۹/۶	متواتر
۱۱۳/۲	مطالعت ولایت	۱۳۲/۴	مراعی	۱۲۰/۷	مُتّهوّر
۱/۲	مظالم	۲۹/۱	مرتبت	۱۴/۱۱	مثال
۱۷۸/۲	مظالم	۵۱/۳	مردم	۸/۲	مثال دادن
۴۶/۴	مظالم ساختن	۱۱۱/۷	مرزبانی	۱۹۲/۳	مجاز
۲۸۹/۷	مظالم کردن	۱۴۶/۴	مرغزار	۶/۳	مجاملت
۶۸/۳	معاملت	۹۲/۵	مُرّقع	۲۳/۱	مجاورت

معامله	۲۹/۵	مگر «شاید»	۱۷۰/۴	مهدی	۹/۱۰
معاینه بینید	۱۸۰/۶	مگر «گویا»	۲۲۳/۴	مهدیه	۱۲۳/۲
معترف	۱۳۴/۷	مگر «از قضا - اتفاقاً»	۱۶۲/۵	مهمات	۳۳/۱
معتمد	۲۳/۵	مگر «تا - تا اینکه»	۴۱/۷	مهم می‌باید	۳۰/۵
معتمد	۱۶۱/۲	مگر «جز آنکه»	۱۰۵/۷	مهیا	۲۸/۶
معتمدان	۱۵۱/۳	ملطفه	۱۵۲/۳	میانه کردن	۱۷۶/۶
معدّ	۱۹۴/۷	ملک	۱۲/۴	میراث	۸۴/۴
معرفت	۴۳/۵	ملک	۳۳/۳	میسر گشتن	۵/۹
معروف	۴۷/۱	ملک	۸۶/۳	می‌گذارند	۷/۱
معروفان	۳۶/۳	ملکان	۵۷/۱	میل	۱۱۶/۷
معزول	۸۰/۳	ملک پرویز	۱۰/۸		
معشرالمسلمین	۸۶/۲	ملک جویی	۱۴۵/۷	ن	
معقل	۵۷/۱۰	ملکشاه سلجوقی	۸۶/۱	ناایمن	۱۱۱/۶
معلوم گردانیدن	۱۸۸/۷	ملک عادل	۱۸/۴	ناحیت	۱۱۵/۳
معول	۱۴۴/۷	ملوک	۶۲/۱	ناحیت سپاهان	۲۲/۱۰
مفسدان	۱۷۶/۳	منادی	۱۸۳/۴	نازک	۲۰/۶
مقام کردن	۱۰۱/۲	منادی کردن	۷۹/۳	ناقد	۱۲۴/۵
مقاومت	۵۸/۱۰	مناره	۹۰/۵	ناکردنی	۲۲۰/۵
مقتضا	۲۴/۱۱	منزل	۱۴۱/۶	نامزد کردن	۱۸۰/۶
مقدم	۱۴/۱۰	منزلت	۳۱/۱	نان	۵۵/۳
مقر آمدن	۱۳۵/۷	مُنصف	۳۲/۷	نان پاره	۷۲/۲
مقرمه	۲۵۲/۷	منظر	۱۴۳/۴	نانخواه خلق شدن	۱۶۳/۷
مقصود	۹۵/۵	منماید	۱۶/۱	نانخورش	۷۵/۴
مقطع	۱/۴	منهی	۲/۶	ناواجب	۱۷/۳
مقطعان	۶۲/۶	منی کردن	۳۷/۹	ناید	۱۳۴/۲
مقیم	۵/۱۱	مواجب	۱۲۸/۳	نبشت	۲۶/۱۰
مقیمان	۱۶۱/۶	موافق	۱۷۱/۳	نبشتن	۲۸/۷
مکابره	۱۶۹/۵	موید	۱۵۷/۴	نبشته	۹۱/۱
مکاتبت	۹۹/۳	موزه	۳۲/۱۱	ندیم	۹۴/۴
مکافات	۲۳۴/۷	موکل	۲۸۵/۷	نذر کردن	۴۳/۷
مگر «اتفاقاً»	۶۳/۳	مهتران	۵۸/۵	نرمک	۵۷/۷
مگر «تا آنکه»	۱۴۲/۴	مهجور	۱۸/۳	نزار	۶۹/۷

۴/۱	هیبت	۲۰۷/۷	نیم شبی	۱۸۷/۶	نشاط
۱۹۰/۶	هین			۱۳۹/۲	نصرت
			و	۳۰/۹	نظاره
	ی	۳۴/۱	واجب	۱۸۴/۳	نظام
۲۲/۹	یارب	۳۲/۶	واجب کردن	۴۱/۱	نعمت
۱۳/۲	یارستن	۶/۲	واسطه	۷۴/۲	نعمت و حشمت
۱۸/۸	یارگی	۱۴/۴	والی	۱۸۳/۲	نفقات
۳۹/۶	یاریدن	۱۱۳/۳	وثاق	۷۱/۶	نفی صانع
۲۸/۲	یعقوب لیث	۱۱۱/۲	وحشت	۱۲۵/۵	نقد کردن
		۱۵۷/۷	ودیعت	۵۴/۹	نکال شدن
		۷۸/۱	وسعت	۳۳/۹	نگار
		۳/۳	وصیت	۱۹۷/۳	نماز بردن
		۲۷/۵	وکیل	۱۲۸/۵	نماز پیشین
		۲۰۲/۴	وکیلان	۱۸۵/۷	نماز خوفتن
		۲۶/۴	ولایت	۱۶۳/۵	نماز دیگر
		۱۲۸/۲	ولی عهد	۱۲۱/۴	نمودن
			ه	۶۸/۶	نواحی ها
				۳۴/۶	نواخت
		۲۱/۱۰	هارون الرشید	۸۴/۳	نوازیدن
		۶۳/۹	هباء مشور	۱۳/۱۰	نواسه
		۱۸/۱	هر آینه	۲۸۶/۷	نوبتخانه
		۲۲۴/۴	هرزه	۲۱۱/۴	نوبتیان
			هزار دینار سیمینه و	۲۰/۴	نوشیروان عادل
		۱۶۲/۴	زربینه	۲۵۵/۷	نهایی
			هزار هزار و پانصد	۷۸/۴	نهیفت
		۱۹۳/۷	هزار	۱۴/۸	نیارست
		۹۴/۲	هزیمت	۱۹/۳	نیز
		۲۰۹/۵	هزیمت کردن	۱۳۷/۲	نیستمی
		۱۸۱/۶	همت	۵/۳	نیکو رفتن
		۷۱/۲	همداستان	۴۵/۵	نیکو سیرت
		۲۰۶/۴	همگنان	۳۶/۵	نیکوش
		۶۵/۹	هوا	۲۷۲/۷	نیم روزی